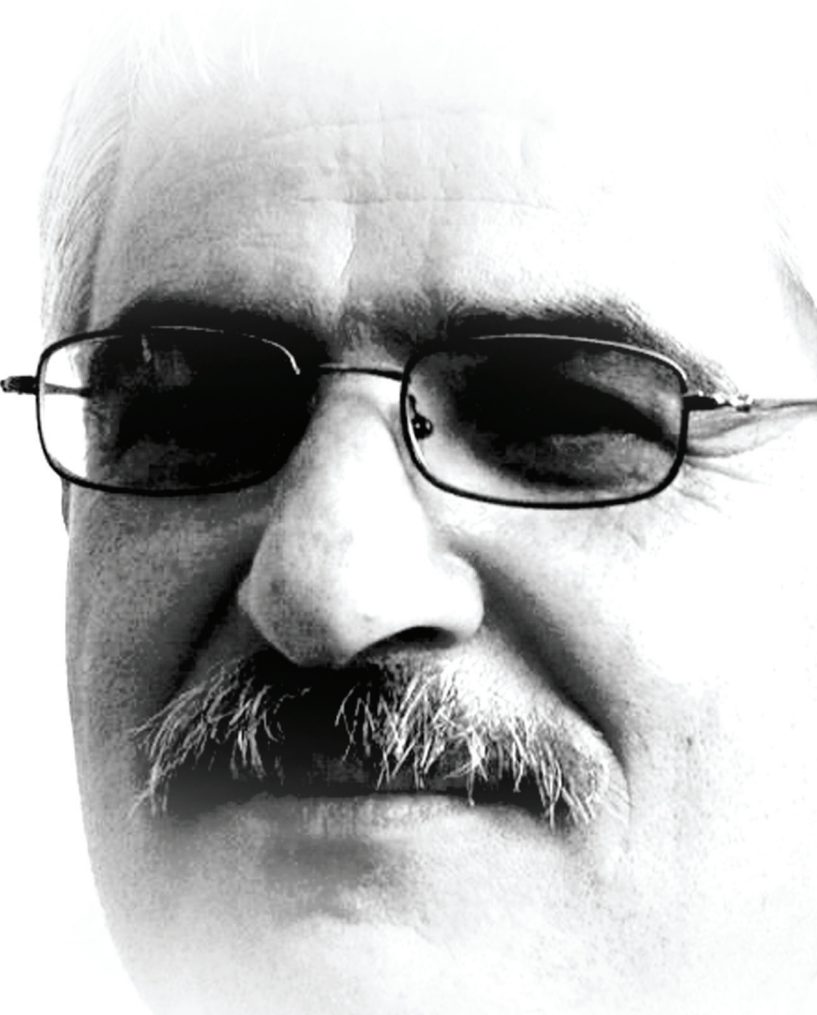




گره، فصلنامه تخصصی ادبیات داستانی

سال اول، شماره ۱، جمعه ۱۵ آبان ۱۳۹۴

۴۷ صفحه، پخش در صفحه رسمی

www.Gereh.blog.ir



«یادنامه محمد علی مسعودی»

مرد آرام

فصل پاجوش های بادام بن کورگه

موسیقی ضمائ

مسعودی موفق شده است

لهجه در داستان های مسعودی

آن یکی و دیگری که رفت

با آثاری از:

محمد شکیبی

صدیقه ایران تژاد پاریزی

مهرداد فروتن

ابوالفضل عمادآبادی

امیر خالقی

زهرا سلیمی

فرزین مهرداد

رضا امیرزاده

زهرا انوشه

مجتبی شول افشارزاده

مرجان عالی شاهی

مژده بادچهره

سخن
سرديبر

۳

گره شخصيت

۴

گره داستان

۲۶

۴۴

گره مقاله

سرديبر و ديبر هيئت تحريريه: صديقه ايران تژاد پاريزي (صدرا پاريزي)

مدیر هنری و طراح گرافیکی: سارا توکلی

صفحه آرایي : امير خالقي

هيئت تحريريه:

ابوالفضل عمادآبادي ، مهرداد فروتن، طاهره السادات فاطمي، امير خالقي

شماره های تماس: ۰۹۱۳۱۷۹۹۵۷۷ - ۰۹۱۴۰۱۷۰۷۶۵ - ۰۹۱۴۰۶۱ - ۰۹۱۳۲۴۷۲

ایمیل: sirjan.dastan@gmail.com

www.Gereh.blog.ir



یادآوری

صدرا پاریزی



درباره‌ی ماهیت «گره» در پیش‌شماره اشاره‌ای کردم در ادامه‌ی آن این نکته افزوده شود مدعی گره‌گشایی نیستیم که بیشتر اندیشه‌ی گره‌افکنی داریم لذت گشودنش هم با شما.

و اما «نوشتن جرأت می‌خواهد» این اولین ایده‌ای است که برای اولین شماره‌ی «گره» به ذهنم می‌رسد. شاید سال‌ها طول بکشد تا بتوانی به ترس ات برای نوشتن غلبه کنی و یا شاید اصلن نتوانی و غلبه نکنی و با هزار داستان نگفته ... بماند.

می‌خواهم در یک کلمه بگویم: نترس. اگر حرفی برای گفتن داری این گوی و این میدان. (البته پیش خودمان باشد برای جولان در این محل هم، نباید زیاد آدم خوشحالی به نظر برسیم. باید استخوان بسوزیم دود چراغ و از این حرف‌ها) پیش‌شماره‌ی «گره» که پیش‌تر از نظرتان گذشت؛ بیش‌تر کاری بود برای محک زدن خودمان. تا این‌که در بوته‌ی نگاه داستان‌دوستان به یک شاکله‌ی مناسب برسیم. اقبال داستان‌نویسان هم دل‌گرم‌مان کرد آنانی که دوستان داشتند حق دوستی را ادا کردند، وقت گذاشتند، نقد کردند و یادداشت نوشتند. بعضی از دوستان گفتند خوب است بعضی هم گفتند متوسط است خودمان بر این عقیده‌ایم که پیش‌شماره ضعیف بود و ممکن است باز هم همین‌طور باشد اما اصرار داریم آن قدر ثابت‌قدم بمانیم که روزی به بالندگی برسیم.

حالا شکل کلی بخش‌های مختلف «گره» کم‌وبیش مشخص شده و انگار تا حدودی دست‌مان آمده است که چه کار می‌خواهیم بکنیم؛ پس با حس بهتری شماره‌ی اول را می‌بندیم.

و دیگر این‌که در هر گره «گره» پنجره‌ای باز کرده‌ایم برای آشنایی بیشتر مخاطب که از نظرتان خواهد گذشت. تلاش همراهانم را قدر می‌نهم و یادآور می‌شوم هم‌چنان مستمند نگر و نگاه ارزشمندتان هستیم. بی‌برگ‌مان نگذارید.

شخصیت

مرد آرام ۵

فصل پاجوش های بادام بن کورگه ۷

لهجه در داستان های مسعودی ۱۰

موسیقی ضمایر ۱۲

مسعودی موفق شده است ۱۵

آن یکی و دیگری که رفت ۱۹

در «به دنبال داستان» ۲۳

در خدمت زبان محلی ۲۴

گره شخصیت این شماره تقدیم شد به «محمدعلی مسعودی». نویسنده‌ای سیرجانی که خیلی از داستان‌نویسان امروز کرمان به تأثیرش در روند بالش داستان کرمان معتقدند.

کتاب‌هایش را خواندیم، با دوستانش گپ زدیم اما مسعودی را نه می‌شود از دل نوشته‌هایش بیرون کشید و نه در کلام دوستانش یافت. آن‌چه نموده می‌شود برداشت‌هایی‌ست که که به دست داده. باید خودش می‌بود تا می‌یافتیم‌اش و شاید اگر می‌بود هم با توجه به شخصیتی که داشت هم‌چنان، ناخوانده می‌ماند.

خبر درگذشت محمدعلی مسعودی در پنجم دی ماه سال ۱۳۸۷ فضای ادبی کرمان را دچار شوک کرد. مرکز نشین‌ها که مراوده‌ی بیش‌تری با وی داشتند در بهت و حیرت مراسم خاک‌سپاری مسعودی را پشت سر گذاشتند و دوستان خودمانی‌اش هنوز باورشان نمی‌شد مردی که در آخرین دیدارشان در بادام‌ستان کورگه خندانده بودشان، حالا بر اثر عارضه‌ی قلبی در گذشته باشد.

اگرچه محمدعلی مسعودی کارشناس ارشد رشته‌ی حقوق و استاد دانشگاه بود اما او را بیش‌تر به عنوان یکی از آگاهان و آموزگاران حوزه‌ی ادبیات داستانی می‌شناسند.

آن‌روزها هم مثل امروز کسی منکر رسوخ مسعودی در پیکره‌ی ادبیات داستانی کرمان نبود. هرچند خودش نتوانست شاهد چاپ اولین اثرش باشد ولی یک سال بعد به کوشش واحد آفرینش‌های ادبی حوزه‌ی هنری کرمان، مجله‌ی ادبی خوانش و انجمن داستان کرمان، شب «محمدعلی مسعودی» داستان‌نویس و مترجم برگزار شد و همان‌شب از دو اثرش؛ «این همه دیر» و «یکی و دیگری» رونمایی شد در حالی‌که به گفته‌ی دوستانش به‌جز ترجمه‌هایش می‌شد یک مجموعه‌ی داستانی دیگر نیز از او جمع‌آوری کرد.

مسعودی همه را غافل‌گیر کرده بود و حالا این غافل‌گیری دارد کم‌کم در لایه‌های پنهان دورهم‌نشینی‌های داستانی کرمان ته‌نشین می‌شود. این بود که خوب دیدیم اولین شماره «گره» با یاد «محمدعلی مسعودی» آغاز شود.

مرد آرام

محمد شکیبی



کم پیش می‌آید که آدم نوجوان باشد و با کسی که همسایه و هم‌محلش است، نه مراوده داشته باشد و نه سرشاخ شده باشند. مسعودی یک جورهایی همسایه و هم‌محلان بود. یعنی فصل مدرسه را نزد یکی از بستگانش در همان حوالی خانه ما اقامت می‌کرد که فاصله‌شان تا منزل ما از دویست متر بیشتر نبود. می‌شناختمش و در برخوردهای گذری سلام و علیکی داشتیم. فقط همین. اما آشنا نبودیم. محمدعلی از جنس ما نبود نه در کوچه‌گردی و پرسه‌زدن‌های پایان‌ناپذیرمان شرکت می‌کرد، نه دور و بر زمین فوتبالمان پیدایش می‌شد، نه عضو دارودسته‌هایمان بود و نه در سینما می‌دیدیمش. سرش به کار خودش و درس و مدرسه‌اش بود و در هر فرصت و فراغتی هم راه کورگه را پیش می‌گرفت تا نزد خانواده‌اش باشد.

یک سالی از من بزرگتر بود و به‌نظر نمی‌رسید که وجه مشترکی داشته باشیم تا دوستی و الفتی بین‌مان برقرار شود. بنده بجوش، برون‌گرا، اهل معاشرت و برویا و گشت‌وگذار بودم و کمتر در خانه بند می‌شدم و دنبال سرک کشیدن در هر سوراخ و سنبه و شرکت در هر ماجرای بودم. درست مصداق مثل معروف که «هرجا آشه کچلک فراشه». او اما پسری بود آرام و درون‌گرا که اصراری نداشت همپالکی بچه‌محل‌های موقتی‌اش باشد. کسی چه می‌دانست شاید جست‌وخیزها و رفیق‌بازیهایش را پس‌انداز می‌کرد برای وقتی که برمی‌گردد به کورگه نزد بچه‌های همولایتی. حتی گمان می‌کنم چندان هم از گروه ما بچه‌های محل خوشش نمی‌آمد. اما راستش نظر من نسبت به او کاملاً خنثی بود نه بدم می‌آمد و نه رفاقتی داشتیم ولی چون پسر مودب و کمرویی به‌نظر می‌رسید همیشه احترامش را داشتم و بی‌احوال‌پرسی از کنارش نمی‌گذشتم. شاید هم آنقدرها که به‌نظر می‌رسید گوشه‌گیر و خجالتی نبود و دوری از خانواده و ملاحظه و توصیه صاحبخانه و میزبان‌ش دلیل کناره‌گیری‌هایش بودند. هرچه بود تا چندسال بعد فرصتی پیش نیامد که با محمدعلی دوستی و ارتباط نزدیکی داشته باشم.

دوسالی از پیروزی انقلاب گذشته بود و ما هم نوزده بیست‌ساله شده بودیم و پراکنده. عده‌ای دانشگاه می‌رفتیم و باقی هم رفته بودند دنبال کار و خدمت سربازی. دلیل دیگری نیز برای فاصله انداختن بین دوستان سابق مزید بر علت شده بود. گرایشهای متفاوت سیاسی! شرایط زمانه تنش‌ها و درگیری



و بحث و جدل‌های سیاسی فراگیر و پرهیجانی را در جامعه ایجاد کرده بود و ما هم که دانشجو! تا این که انقلاب فرهنگی شد و دانشگاه‌ها تعطیل. دانشجویهای بلا تکلیف دوباره برگشتند به ولایت و نزد خانواده. طی همین مدت تعلیق و انتظار که نه می‌شد دنبال کاری رفت و نه همچون ایام نوجوانی توی کوچه و خیابان‌ها پرسه زد و ول گشت؛ کارمان شده بود کتاب و روزنامه خواندن و شرکت در گپ و گفت‌های سیاسی.

در همان روزها و در چنان اوضاعی بود که چند مرتبه به واسطه محمدعلی آزادخواه و یکی دیگر از دوستان با مسعودی هم‌کلام و همنشین و بیشتر آشنا شدم. در جدل‌های سیاسی بیشتر شنونده بود و به اندازه ما شور و حرارت نشان نمی‌داد اما اگر موضوع گفتگو شعر و هنر و ادبیات بود حسابی راه می‌افتاد و حریف بود. کم‌کم متوجه شدم گرچه روحیه آرامی دارد و زیاد هیجانی نیست اما آنقدرها هم که گمان می‌کردم گوشه‌گیر و درونگرا نیست و انرژی و برونگرایی‌اش را تنها برای چیزهای مورد علاقه و توجه‌اش مصرف می‌کند. چیزی نگذشت که اخت شدیم و دیگر لازم نبود به واسطه دوستان مشترک دیدار داشته باشیم. علاقه همسان به هنر و ادبیات رشته اتصالمان شده بود و دیدارهای دو نفره مکرر.

از کتابها و مقاله‌هایی که خوانده بودیم حرف می‌زدیم و گاهی هم درباره شعر و داستان و چیزهایی که خودمان می‌نوشتیم. به ویژه که بنده زودتر دست به قلم شده بودم و همیشه دنبال شنونده‌های صبور و صاحب‌دلی بودم تا مظنه و عیار کارم را ارزیابی کند. از این بابت مسعودی نعمتی بود. آن روزگار نیز دیری نپایید و جمع‌های دوستانه‌مان دوباره پراکنده شد و هر کدام به گوشه‌ای پرت شدیم و گوشه دور تر نصیب من شد که اقامت دائمی در تهران بود. و دیدارها کم و کمتر و سال به سال. اما هرگز قطع نشده بود و پیگیر احوال و کارها و نوشته‌های هم بودیم. آن اواخر هم منتظر انتشار مجموعه داستان‌های من که منتظر انتشار مجموعه داستان‌های من که منتظر انتشار مجموعه داستان‌های من که

گاهی خاطره‌های آدم از کسانی که دوست و گرامیشان می‌دارد انبوهی از رویدادهای عادی و شخصی و روزمره‌اند که نه چندان دراماتیک و هیجانی و پرماجرا هستند که نقلشان برای دیگران حوصله‌سوز نباشد و نه نکته‌های چندان بدیع و حدیث ویژه‌ای دارند و نه به کار اسطوره‌سازی از رفقای فقید می‌آیند. گنجینه‌ای از یادمان‌های عادی و خردوریز که اگر نه برای دیگران نزد خود ما محفوظ و گرامی باقی مانده‌اند. محمد علی مسعودی برای من این گونه بود.

فصل پاجوش های بادام بن کورگه

احمد علی صفا



این که با یاد مسعودی؛ اولین گره این داستان بسته شد فرصتی دست داد تا به یاد سال‌های دور مشق کردن در انجمن اهل قلم سیرجان به پرسش احمدعلی صفا؛ یکی از دوستان و همراهان قدیمی زنده‌یاد محمدعلی مسعودی در سیرجان برویم. احمدعلی صفا در را به روی مان می‌گشاید در کلام و نگاه صفا اندوهی است که نمی‌تواند خودش را پنهان کند انگار بهانه‌ای که ما برای گفت‌وگو پیش کشیده بودیم آتش زیر خاکستری را روشن کرده بود. یاد مسعودی، دورافتادگی اعضای انجمن اهل قلم از هم و بی‌مهری دوستان نزدیک با مهمان‌نوازی صاحب‌خانه همراه شد و کم‌کم صحبت به محمدعلی مسعودی کشید.

از دوستی خودتان و زنده‌یاد محمدعلی مسعودی بگویید

دوستی من و آقای مسعودی از مدرسه شروع شد من کلاس هشتم بودم و مسعودی هم کلاس نهم، علت دوستی مان هم داستان بود. آن موقع‌ها من به نشریه کیهان بچه‌ها و نشریه پیام شادی که حوزه علمیه قم چاپ می‌کرد و داستان داشتند علاقه داشتم اولین بار علی مسعودی را توی حیاط مدرسه دیدم مجله پیام شادی دستش بود و دوستی مان از همین جا شروع شد و ادامه یافت.

با آن که مسعودی دانش‌آموخته‌ی قضاوت بود و کار ترجمه هم داشته اما در قلمرو ادبیات داستانی شناخته‌تر است...

مسعودی بعد از دیپلم ریاضی و گذراندن دوره‌ی فوق‌دیپلم حرفه‌وفن، در کنکور علوم انسانی با رتبه عالی در رشته حقوق دانشگاه تهران پذیرفته شد. بعد از فارغ‌التحصیل شدن می‌توانست مجوز دفترخانه بگیرد یا دفتر وکالت داشته باشد تا به لحاظ مالی زندگی مرفه‌تری دست و پا کند اما ترجیح می‌داد بنشیند و مطالعه کند، دلیل ماندگاری مسعودی در عرصه‌ی ادبیات داستانی هم همان مطالعه‌ی پیوسته‌ای بود که داشت. این که سواد ادبی اش عمق داشت. اگر داستان می‌نوشت یا نقد می‌کرد بن‌مایه‌اش در یک دانش وسیع و عمیق بود، که از خیلی از ناراستی‌ها و کجی‌ها دور بود. اینجا که می‌آمد در خیلی از جلسات نقد با چند جمله نقد موثری ارایه می‌کرد، با دانشی که مبتنی بر مطالعه و کندوکاو در کتاب‌ها بود نظرش را می‌گفت هیچ‌وقت اظهار نظری برای مطرح کردن خودش نمی‌کرد. در این وادی یک‌سری خصلت‌های شخصی منحصر به خودش داشت.

حالا این سوال پیش می‌آید که شما چه نقشی برای زنده‌یاد مسعودی در ادبیات استان قایلید؟



بنده که در جلسات کرمان نبودم، هر موقع سیرجان می‌آمدند من و آقای مسعودی به همراه آقای آزادیخواه به کورگه می‌رفتیم و از همه جا و همه چیز، داستان و غیر داستان صحبت می‌کردیم. از بعضی جلسات پرهیز می‌کرد، فقط برخی را می‌رفت. اما آن چه مهم بود این بود که حضورش تأثیر خودش را داشت. هر کسی که با مسعودی ارتباط داشت بعد از مرگ مسعودی یک کاری کرد، این آشنایی و همراهی منجر به این شد که خیلی‌ها داستان‌نویسان قابل‌ی بشوند.

وقتی برای اولین بار منصور علیمرادی را دیده بود کتابخانه‌اش را گذاشته بود در اختیارش. اگر جرقه‌ای در وجود کسی می‌دید مسیر درست را با همان بضاعتی که داشت نشان می‌داد.

بچه‌هایی که الان داستان‌نویس شده‌اند بهتر می‌دانند حق مسعودی در این روند چه بوده است. نویسندگانی مانند رضا زنگی‌آبادی، علی‌اکبر کرمانی‌نژاد، یدالله آقاعباسی، منصور علیمرادی و ... نیز بر این گفته من صحنه می‌گذارند. جمله‌ای هست که من بعضی مواقع در یاد مسعودی می‌گویم سرمای جانسوز دی‌ماه، درخت تناور کورگه را خشکاند؛ غافل این که در بهار، هزار جوانه‌ی پاجوش از آن سر خواهد زد. خیلی‌ها مسعودی را گوشه‌گیر توصیف کرده‌اند شما برای این گوشه‌گیری چه تعریفی دارید؟

صفت ویژه‌ی مسعودی افتادگی و گوشه‌گیری‌اش بود اما این جور نبود که این گوشه‌گیری‌ها بی‌فایده باشد. درخت پربار سربه زیر است. افتادگی و گوش‌گیری مسعودی از افسردگی نبود، از حجب و حیای ذاتی‌اش بود که ویژه مردم کویر است و بیشتر نشأت گرفته از دانشی بود که داشت. شاید بعضی‌ها در همین گوشه‌گیری‌ها دنبال این هستند که دری برای خودشان باز کنند اما مسعودی این طور نبود. از زکات علمش همه را بی‌دریغ بهره‌مند می‌کرد تحصیلاتش در حد فوق لیسانس بود اما سواد ادبی‌اش خیلی بیشتر از این‌ها بود و اگر می‌خواست می‌توانست به راحتی مدرک آکادمیک ادبیات را بگیرد.

شاید بشود گفت درگذشت زنده‌یاد مسعودی این شانس را از ادبیات این خطه گرفت که شاهد درخشیدن یک منتقد تئوریک و جدی باشد

به هر حال مسعودی منتقد خوب و آگاه به این فن و استاد داستان‌نویسی بود متأسفانه فضای بیشتر جلسات ادبی امروز درگیر حاشیه‌های ادبیات است و کسی به تأویل متن و نقد علمی فکر نمی‌کند. منتقدین بیشتر داستان‌نویس را نقد می‌کنند درحالی که نویسنده نباید وارد حیطه نقد شود، فقط باید بنویسد.

با این احوال ما باید بیشتر قدر پیش‌کسوت‌ها را بدانیم

نسل جدید باید از تجربه‌ی ما پند بگیرند این چرخه تکرار می‌شود. بعد از مسعودی ما بارها از ارشاد خواستیم بودجه‌ای برای دعوت از اساتید مطرح کشوری برای برگزاری کارگاه‌های نقد ادبی در نظر بگیرد اما هر بار فقط یک طرح را تصویب کردند و دیگر خبری نشد. ظاهراً نسل جدید فعال هستند



و چهره‌های خوبی در آن‌ها پیداست. آن وقت‌ها ما باید می‌نشستیم تا عصر سه‌شنبه بیاید ولی امروز امکانات زیادی برای استفاده‌ی درست وجود دارد که البته از یک نظر حسن است از یک نظر عیب. از این نظر که علاقه‌مندان در جریان آخرین اخبار و اطلاعات قرار می‌گیرند خوب است اما این دانش و اطلاعات در سطح می‌ماند و متأسفانه در یک وهنم دانستن کسی به دنبال عمقی کردن مطالعه‌اش نمی‌رود.

دیده‌اید دیگر، در خیلی از شبکه‌های اجتماعی دروغ‌پراکنی می‌کنند بدون هیچ مطالعه‌ای جملات را به اشخاص نسبت می‌دهند از طرف دیگر مطالعه هم آن قدر نیست که بتوانند صحت مطلب را دریابند.

نظراتان درباره‌ی دو اثر مسعودی چیست

اگر منظورتان نقد آثار باشد برای مسعودی نمی‌دانم چقدر این کار امکان داشته باشد، اول این که خود مسعودی در بین ما نیست و دوم اینکه همه آثارش در دسترس ما نیست و سوم آن که این درخت در دوره ثمر دهی‌اش به خزان نشست.

درباره‌ی کتاب‌خانه‌ی زنده‌یاد مسعودی هم بگویید

مرحوم مسعودی بر اساس مطالعه‌ای که داشتند، یک کتاب‌خانه‌ی ارزشمند به یادگار گذاشته که در آن کتاب دوریالی هست تا کتاب بیست و پنج هزار تومنی.

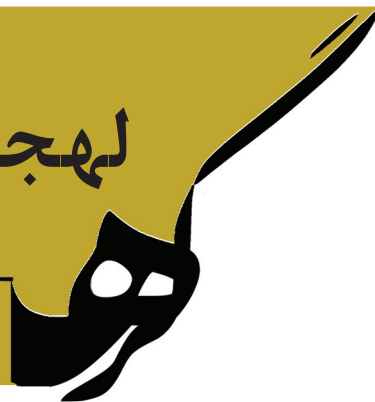
می‌توانم با جرأت بگویم این کتاب‌خانه با کتاب‌خانه‌ی برخی از دکترهای ادبیات قابل مقایسه نیست.

کتاب‌خانه مسعودی از لحاظ ادبی بسیار منحصر به فرد است. اگر این اتفاق می‌افتاد که کارشناسی از طرف اداره ارشاد کتاب‌ها را قیمت می‌زد و خودش یا موسساتی مثل موسسه‌ی معراج اندیشه آن‌ها از خانواده‌ی زنده‌یاد خریداری می‌کرد اتفاق خوبی بود به ویژه که ظاهرن طرح پایتخت کتاب در سیرجان استقبال مسولان را در پی داشته این کتاب‌خانه هم مانند کتاب‌خانه‌ی دکتر طاهره صفارزاده ارزش آن را دارد که در اختیار عموم قرار گیرد.

گفت‌وگوی ما با احمدعلی صفا به پایان رسید درحالی که اندوه اولیه‌اش کم‌رنگ شده بود و بهتر از آن قرار شد بنا به رفت‌وآمدی که وی با خانواده‌ی زنده‌یاد مسعودی دارد ضمن پی‌گیری جمع‌آوری دیگر دست‌نوشته‌هایش مقدماتی برای چاپ آنان فراهم شود.

لهجه در داستان های مسعودی

ابوالفضل عمادآبادی



داستان یک هنر متکی بر زبان است. در حقیقت تمام مسائل دیگر در داستان مثل طرح، شخصیت پردازی، روایت و... قرار است بر یک بستر زبانی قرار بگیرد. در این حالت زبان داستان تأثیر به سزایی در کلیت اثر برجا می‌گذارد. در حقیقت قرار نیست نویسنده همیشه زبانی فاخر، ادبی و پرطنطنه یا زبانی ساده و عامیانه داشته باشد. با این نگاه باید داستان را در بستر زبانی مناسب روایت کرد و این بستر بر اساس تمامی جوانب داستان و همگون با ساختار کلی که نویسنده قصد دارد در اثر خود ایجاد کند انتخاب و استفاده می‌شود.

بکاربردن لهجه در داستان همیشه محل بحث بوده است و موافقان و مخالفان در این باره دلایل زیادی مطرح کرده‌اند. به عقیده‌ی من در هنر به‌طور عام هیچ باید و نبایدی صد درصد نیست به همین دلیل موافقت یا مخالفت کامل با موضوع به کار بردن لهجه در داستان به هیچ وجه قابل قبول نیست. شاید یک نظر متعادل این باشد که بکار بردن لهجه و استفاده از کلمات محلی تا جایی که ضربه‌ای به فهم داستان برای خوانندگان عام فارسی زبان نزند و داستان را برای خوانندگان ناآشنا به آن لهجه سخت فهم و گنگ نکند، اشکال ندارد و حتی در پاره‌ای از موارد ضروری به نظر می‌رسد. مثلن وقتی که قرار است داستان در یک فضا و فرهنگ بومی اتفاق بیفتد استفاده بجا و مناسب از لهجه باعث اقلیمی شدن بهتر داستان می‌شود و خواننده را به سمت درک بهتر از رخدادها و حال و هوای داستان هدایت می‌کند. نکته‌ی دیگر اینکه بسیاری از رخدادها در سطح خرده فرهنگ‌ها همراه با خود در آن فرهنگ اصطلاحات و تعبیرهایی دارند که خارج از لهجه‌ی اصلی خود قابل ارائه و درک درست نیستند نویسنده‌ی هوشمند در این مواقع بهتر است که لهجه‌ی زبان داستان خود را تا حد نیاز به لهجه‌ی اهالی آن فرهنگ نزدیک کند.

مسعودی در بعضی از داستان‌هایش به خوبی از عهده‌ی بکار بردن لهجه در داستان برآمده است. به عنوان مثال در اولین داستان این مجموعه «این همه دیر» دو نوجوان گوسفندان خود را برای چرا به بیابان می‌برند البته طرح و روایت جذابیت‌های خاص خودش را دارد که موضوع بحث این نوشتار نیست. داستان در فضای یک روستای کویری سیرجان رخ می‌دهد. این داستان از زبان یکی از نوجوان‌ها روایت می‌شود. مسعودی در این فضای بکر که احتمال می‌دهم از یادآورهای دوران کودکی و نوجوانی خود اوست با توجه به راوی که نوجوانی سیرجانی است و با توجه به اهمیت بکار بردن اصطلاحات برای درک بهتر فضای داستان زبان را تا حد امکان به لهجه‌ی محلی روستائیان سیرجان نزدیک کرده است و اصطلاحات لازم را در داستان وارد



کرده است به این ترتیب اولین چیزی که مخاطب با آن روبرو می‌شود بکر بودن فضای داستان است. در اینجا استفاده از لهجه و ضرب‌المثل‌ها در خدمت شناخت آدم‌های درون داستان و تشخیص مکانی، زمانی داستان است. ما راوی را از لهجه‌اش می‌شناسیم و در بستر همین لهجه است که فضای داستان به خوبی به خواننده القا می‌شود. بخشی از صمیمیت داستان هم به خاطر همین استفاده از لحن و لهجه است.

مشخص است که مسعودی برای به کارگیری زبان محاوره و لهجه محلی در داستان وسواس زیادی به کار برده است او این کار را استادانه انجام می‌دهد داستان با وجود اینکه پر از اصطلاحات عامیانه محلی است باز هم برای هر کسی قابل فهم است. به این ترتیب که همزمان با بکار بردن عبارات عامیانه فخامت زبان را از دست نمی‌دهد. هرگاه جمله‌ای از داستان به خاطر حجم به کارگیری لهجه دیرپاب می‌شود؛ طی همان پاراگراف یا در جمله‌های قبل و بعد مفهوم را می‌رساند. مثلاً در داستان تلواسه صفحه ۴۰ کتاب «یکی و دیگری» آمده است «حلبی او شلپ شلپ لب پر می‌زد می‌رخت رو پیرنم، پیش سینه‌م خیس شده بید» کلمه‌ی «او» به معنای «آب» برای خواننده ناآشنا نامفهوم خواهد بود اما در ادامه با تصویرهای آمده مفهوم خود را نشان می‌دهد. البته آثار مسعودی گاهی هم در بکار بردن لهجه با مشکلاتی مواجه شده و از این نظر کاملاً پیراسته و بی‌عیب نیست. با این وجود به عقیده من آثار مسعودی برای کسانی که می‌خواهند لهجه را در زبان داستان سهیم کنند منبع آموزشی خوبی است.

بعنوان حسن ختام یادآور می‌شوم که آثار مسعودی بخاطر توجه و نکته‌بینی او و توان بیان منحصر به فردش یک سند مکتوب ارزشمند از لهجه و حال و هوای روستاهای سیرجان هستند.

موسیقی ضمائر

نگاهی به مجموعه ی «یکی و دیگری»

مهرداد فروتن



محمدعلی مسعودی نویسنده‌ای است صبور و بی‌حاشیه. دغدغه‌اش ادبیات و روابط انسانی است و علاقمندی‌اش به روستا و محیط و صفای آن را نمی‌توان انکار کرد. هر چند تا به حال تنها دو مجموعه‌ی داستان کوتاه از وی به چاپ رسیده (و این البته به لحاظ کمی نسبت به طول زمانی که ایشان به این مهم می‌پرداخته کم است)؛ اما آنچه به رشته تحریر درآورده به ویژه در کتاب دوم «یکی و دیگری» اگر نتوان گفت بی‌نقص، بسیار بسیار کم‌نقص است. نمی‌توانم خوشحالیم را از این که کتاب زمانی به دستم رسید که می‌خواستیم ویژه‌نامه‌ایی به نام ایشان فراهم کنیم؛ کتمان کنم.

کتاب شامل ده داستان کوتاه است که چندی از آن‌ها از نظر نگارنده استفاده از ضمائر، حروف ربط و افعال بی‌سابقه یا دست پائین کم‌سابقه است و من یعنی نگارنده به مشابهی برخورد نکرده است. از آن‌جا که کتاب مجموعه داستان است و نمی‌توان خلاصه‌ایی از کل کتاب گفت بنابراین به ترتیب به خصوصیات داستان‌ها به طور خلاصه به ترتیب فهرست اشاره می‌کنم؛

اول: «عاشق شدن در آب»

داستانی عاشقانه و فراتر از آن: «باران تند و رگبار بر ماه می‌بارید و از آینه سرازیر می‌شد، زمین غرق گلاب بود». داستانی در ۱۱۷ سطر با ۶۱ بار تکرار «گفتی»، گفتی‌ها دو نقش دارند. اول، گفتی به معنای این‌طور باید بوده باشد یا این‌طور گفته بودم و گفتی به معنای تو گفتی.

با استفاده از قابلیت زبان، نویسنده گفتگو را در داستان پیش می‌برد و من فکر می‌کنم موفق می‌شود به نوعی رمان تراژیک کوتاه را رقم بزند.

در این داستان تنها کلمه‌ی تمهیدی است که نمی‌نشیند و به سادگی می‌توان جای آن «چاره‌ایی» را گذاشت. مکان داستان روستا و عشق به سفر به سمت شهر با مرگ و فراق همراه است.

دوم: «بازی بچه‌گانه»

داستان کوتاه خوبی که راوی اول شخص نوجوان دارد و مسایل را از دریچه‌ی دیدار او می‌گوید و به حق خوب هم از عهده برآمده. «بعدش من تفنگ داشتم و همین‌جا ایستاده بودم، تفنگ را از پسر همسایه گرفته بودم، نه این که آمده باشد و دو دستی داده باشدش به من، نه این‌جوری نبود، یک‌جور دیگر بود».

داستانی ۴۲ سطری که ۶۶ بار ضمیر اول شخص میم و ۲۶ بار ضمیر سوم شخص ش تکرار شده است. مکان داستان در شهر است و درگیری و زورگیری، حقه‌بازی و کتک‌کاری.



داستان سوم: «کلاک»

من آن را داستان ضمائر و افعال نامیده‌ام. ۱۳۳ سطر، ۱۱۹ تا ضمیر اول شخص «م» بیشتر از آن فعل. داستان روستایی باهوشی که به علت فقر از تحصیل بازمانده، در شهر به خلاف دست برده و محکوم شده. داستان زبان و بیان روانی دارد و خوب پرداخت شده، استفاده از لهجه و بوم و زبان محاوره در آن به خوبی مشاهده می‌شود: «مُت بسته‌بود به تخته، تو بحر کلاک‌های پشت سر هم رفته بود و آن همه نانی که آقا روی تخته پشت سر هم ردیف کرده‌بود». جمله‌ها در این داستان بسیار کوتاه و ریتم بریده و نفس‌گیری به داستان می‌دهد: «گفتم: رضا! چه کاریه که می‌کنی؟ آخر و عاقبت نداره، می‌فهمی که می‌بازی، می‌سوزی؟» ۶ فعل در یک سطر.

چهارم: «گزارش یک واقعه»

این داستان با گزارشی از نویسنده آغاز می‌شود، حاکی از آن که شرح ماوقع به صورت خطی به روند داستانش لطمه زده یا دست پائین اخلاص ایجاد کرده، اما هنگامی که با داستان همراه می‌شویم مشخص است که داستان خطی نیست و سیر زمانی به عقب و یا به جلو پرش دارد. محل داستان باز هم شهر است و شاید تا به حال فهمیده باشید روال چیست: تلفن زنگ زد و کارآگاهان بدون فوت وقت خودشان را به صحنه جنایت رساندند. مقتول را که روی پل دیدند، اولین چیزی که کشف کردند این بود که او کشته شده است، پس لابد قاتلی در کار است که آن‌ها باید دنبالش بگردند. داستانی ۱۱۱ سطری که بیش از ۶۴ بار با تکرار حرف ربط «که» مواجه‌ایم و البته می‌فهمیم از نویسنده رو دست خورده‌ایم.

داستان پنجم: «سکوت مادر بی‌دلیل نبود»

انگار لازم است پدر به شهر برود تا بمیرد. انگار روستا جای مردن نیست یاد روستای صد سال تنهایی مارکز می‌افتم که در آغاز با مرگ بیگانه بود. داستان «سکوت مادر بی‌دلیل نبود» رابطه‌ی عاشقانه‌ی پدر و مادر است که هر چند به زبان نمی‌آید اما نشان داده می‌شود. «تنها پدر بود که می‌دانست مادر چقدر خوب می‌تواند حرف بزند، یا گریه کند یا ... حالا که نبود مادر به چشم کسی حتی نگاه هم نمی‌کرد، چه فایده وقتی کسی نبود که بفهمد او چه می‌گوید»، راوی داستان پسر دوم یا دختر دوم خانواده است، فرزندان در این داستان به تشخیص نرسیده‌اند، اما پدر و مادر به ویژه مادر بسیار خوب از کار در آمده و داستان را پیش می‌برد. نویسنده ارتباط عاطفی و پر از عشق این زوج را به خوبی نشان داده. می‌گویم نشان داده این هم مصداقش:

«تا او از این طرف برود و پدر هم از روبرو بیاید، به هم که برسند شانه‌هایشان را به هم بزنند و از هم رد بشوند». داستان یک جمله‌ی تأثیرگذار دیگر هم از زبان راوی دارد «فقط یک دیشبی او را تنها گذاشته بود، آن وقت او نتوانسته بود همین یک شب مواظب خودش باشد تا نمیرد و مرده بود».



داستان ششم: «تلواسه»

داستان انتظار و رنج و (جسد) و دختری که تنها یادآوری یک خاطره آرامش می‌کند.

«اصلاً به او صورتش نگاه نمی‌کردم با سببلا بلندش، دس کردم ور دبه‌ی حلبی، دس دراز کرد، دساش مثل بیل بید، دس کشید به پیرنم پیش سینه‌م، هی می‌سوختم، هی ... خم شد سرشه آورد جلو ... رو سینه‌م یه خالی می‌سوخت...»

هفتم: «و دیوار که از شرم سرخ بود»

سیال ذهنی با ۱۲۲ سطر و تکرار ۲۰۳ باره‌ی حرف ربط «واو» و تکرار ۱۱۴ باره‌ی ضمیر اول شخص «میم» داستانی که با «واو» در عنوان شروع می‌شود و با «واو» در داستان تمام می‌شود: و من با حرکت هر دست پر زدم و دنیا می‌سوخت و من از گرما می‌سوختم و دیوار سیاه سیمانی از شرم سرخ شده بود، سرخ سرخ! و ...

هشتم: «یک قطعه‌ی شاعرانه»

داستانی با زبانی شیرین و روان و سرشار از مثل‌های بومی. داستانی حاکی از عشق بی‌فرجام: «ستاره‌ی من تو آسمان نبود. یا بود، ولی صورت تو آسمان من بود». در داستان «یک قطعه‌ی شاعرانه» تکنیکی به چشم نمی‌خورد الا به کارگیری چشم و گوش نواز زبان و البته شهر که باز باعث گرفتاری می‌شود و شهرنشینی باعث تغییر هویت.

نهم: «تنها یک خبر»

«مرد نمی‌دید که زن با هر «بایدی» بزرگ‌تر می‌شود. دقت که کرد دید اتاق برای زن تنگ شده، او و میزش در سایه‌ی حضور زن گم بودند».

فرا داستانی دردناک که خوب شکل گرفته، بازه‌ی زمانی زیادی را در بر می‌گیرد، به درد بیشتر از شخصیت‌ها پرداخته و باز شهر و غریبی و ... داستان آخر: «یکی و دیگری»

سابقه‌ی این وضعیت درست به‌روزی برمی‌گردد که آن دیگری درآمده بود به این یکی گفته بود: «چه چشم‌های قشنگی داری».

در داستان «یکی و دیگری» نویسنده با زیرکی بسیار و تسلط به قانون و قلم داستانی خلق می‌کند که همزمان زبان، قانون، و روابط انسانی را زیر سؤال می‌برد. وی با استفاده از ترفند کتمان جنسیت و اشاره به این که در زبان ما ضمائر اشاره به جنسیت ندارند (که البته با کدهایی که می‌دهد اصل قضیه را کتمان نمی‌کند) چالشی ایجاد می‌کند و دست‌آخر راه‌حلی را از زبان قاضی ارائه می‌دهد که از هر جای دیگر داستان قابل تأمل تر است. و بالاخره...

اینکه کتاب در قطع خشتی در ۶۸ صفحه در سال ۱۳۸۸ از انتشارات سوره (وابسته به حوزه‌ی هنری) بیرون آمده با طرح جلدی زیبا که با محتوای کتاب هم‌خوانی دارد (تقابل و توازن).

خواندن این کتاب دل‌نشین را که خود به‌تنهایی می‌تواند یک کارگاه نویسندگی باشد به دوستداران ادبیات صمیمانه توصیه می‌کنم.

مسعودی موفق شده است

نگاهی به مجموعه ی «این همه دیر»

صدیقه ایران تژاد پاریزی

«این همه دیر» یکی از دو اثر به دست آمده از محمدعلی مسعودی است که به اهتمام شاگردان و دوست‌دارانش در مجله‌ی ادبی خوانش و حوزه‌ی پژوهش‌های هنری کرمان پس از درگذشت وی به چاپ رسید.

از آن‌جا که این مجموعه حاصل جمع‌آوری دوستان مسعودی است و نظر مسعودی درباره‌ی چاپ این داستان‌ها مشخص نیست بنابراین آن‌چه در این مکتوب می‌آید تنها یادداشت خواننده‌ی اثر جهت معرفی بیشتر آن است.

اولین موضوعی که با خواندن این مجموعه برداشت می‌شود این است که شاید بشود با کمی جرئت گفت «این همه دیر» دست‌گرمی نویسنده برای خلق اثری ماندگارتر و بی‌نقص‌تر در مجموعه‌ی دیگرش «یکی و دیگری» است هرچند خود این مجموعه هم در روایت‌هایی تسلط نویسنده به فضای داستان، شگردها و فنون داستان‌نویسی را به رخ می‌کشد.

این مجموعه نه داستان مضمون‌محور دارد، که نویسنده به خوبی از پس آن برآمده است و جالب آن‌که همه‌ی داستان‌ها حول مضمونی مشترک؛ روایت هجرانی اندوه‌بار با زبانی نو که پختگی خودش را در داستان هم‌نام این مجموعه «این همه دیر» به دست می‌آورد، مخاطب را با خود همراه می‌کند.

ارتباط با فضای داستانی در این مجموعه برای خوانندگانی که تا پیش از این با نثرهای شسته‌رفته و آب‌کشیده روبه‌رو بوده‌اند ابتدا کمی دشوار می‌نماید، چرا که زاویه‌ی دید اول شخص در اغلب داستان‌ها بی‌اعتنا به مخاطب، بار واگویه‌های روای رنج‌دیده را به دوش می‌کشد.

این واگویه‌ها اغلب داستان‌های این مجموعه را از زاویه‌ی دید نوجوانی روستایی با جملات کوتاه و بریده، ترکیب‌های نو با لهجه‌ی محلی و بازسازی فضای تفت‌دیده‌ی کویر پیش می‌برد.

«نپریده‌بودم تو باغ، نمی‌پریدم. تلواسه افتاده بود به جانم. دل دل می‌کردم. آسمان یک‌مرتبه گرمبسی ترکید. انگار هزارهزار حلبی خالی زده‌باشند و هم...» (داستان گلوله باد)

«گلوله باد» اولین داستان این مجموعه روایت دو برادر است که در بازی با طیاره‌های چوبی روی سر گوسفندانی که به باغ درویش حمله کرده‌اند سنگ می‌ریزند. «علو» راوی داستان که پسر بچه‌ای ترسو، لاغر و شیرسوخته است در همین بازی «عباسو»



برادر بزرگ‌ترش را که جسورتر و بی‌باک‌تر است پس از حمله‌ی هوایی دشمن گم می‌کند در حالی که به برگشتن او امیدوار است.

آن‌چه که در این داستان بیشتر از تکنیک‌های داستان‌نویسی اهمیت دارد مضمون روایت است هرچند که این داستان هم مانند سایر داستان‌های این مجموعه عاری از فن داستان‌نویسی نیست.

مضمون جنگ در این داستان در بستر بکر یک اتفاق ساده به خوبی روایت می‌شود. دو نوجوان در یک بازی بچگانه گوسفندانی که "مئر" تازه‌ی درختان باغ درویش را می‌خورند، سنگ‌باران می‌کنند. گویی در لایه‌های پنهان این داستان، جنگ‌های امروز دنیا روایت می‌شود که بیشتر یک بازی بچگانه است و آسیب‌دیدگان آن مظلوم‌ترها هستند.

در این داستان مثل تمام داستان‌های مجموعه تناسب لهجه با حال و هوای داستان حفظ می‌شود البته اندک کلماتی هم هست که در دهان نوجوان روستایی نمی‌نشیند و تا حدودی روایت داستان را گنگ می‌کند.

□

"چشمم افتاد به صورتش؛ آفتاب را و تاباند انگار که نتوانستم نگاهش کنم. تاب نیاوردم سرم افتاد روی سینه‌ام حتمن گفته بودم: خوب کمتر! که گفت: من نباید می‌باختم، واداشته‌شدم رحمان. گفتم: من چی؟ گفت خوب توهم نه" (آخر چرا من)

"آخر چرا من" واگویی‌های روح پریشان جوانی ناکام است که قبل از دامادی‌اش در لایه‌رویی قنات جان می‌بازد و هر روز لب‌جو به انتظار خودش می‌نشیند تا به دیدن نامزدش برود. این داستان با آن‌که در پیش‌برد روایت چندان جان‌دار نیست اما ارتباط دو جوان روستایی را به خوبی نشان داده است، آن‌هم با استفاده از دیالوگ‌های بسیار ساده. "رحمان"؛ راوی داستان عاشق "گل‌نسا" خواهر دوستش جلیل است، این دل‌بستگی خیلی ساده اتفاق می‌افتد و طی یک اتفاق متداول و ساده ناکام می‌ماند.

□

"از همین‌جا" روایت فرزندفروشی خانواده‌ای از سر فقر است که از زبان برادر نوجوانی که دور از آبادی است و برای دیدن خواهر کوچکش لحظه‌شماری می‌کند بازگو می‌شود. این داستان در هفت بسامد با استفاده‌ی خوب از لهجه و به‌کارگیری درست عقاید مردم کویرنشین پیش می‌رود:

"بی‌بی دوباره گفت: بچم نرو تا و راه بشی شب می‌شه تاریک بشه می‌ترسی. رو مزار ناپه‌ریزی می‌کنی، صب برو. بی‌بی‌م که می‌فهمید خیلی دلم تنگ می‌شود. هیچ‌وقت هم که نمی‌گفت: نرو حالا چرا امروز هی پا پیچ می‌شد، تازه این دفعه فرق هم داشت بابام از راه دور آمده‌بود..." (از همین جا)

□

"دلم می‌خواست از راه که می‌رسد، بگیرمش تو بغلم. مثل گل بوش کنم. ولی نمی‌فهمم خجالت می‌کشیدم یا عادت نداشتم. شاید هم بلد نبودم. خب دستم را ول کن. از اینجا را خودم می‌توانم بروم..." (چرا چشم‌ها)

"چرا چشم‌ها" حکایت پیرزن و پیرمردی روستایی است که تنها فرزندشان را از دست می‌دهند. داستان از زبان پیرمرد که حالا بینایی‌اش را از دست داده خطاب به



11

0

1

گفتگوی سیال ذهن شیوهی روایت “لحن تلقین عاطفه” است. داستان جوانی که همه او را به دلیل این که شعر می گوید؛ دیوانه خطاب می کنند، توی سرش می زنند و دست آخر دختر مورد علاقه اش را به زن هم شویی زن های حاج مراد می دهند. روای که در لابه لای این گفتگوی بی وقفه از افسانه و شعر و درس و سربازخانه،



پریشان خاطری‌اش پیداست نوجوانی را روایت می‌کند از یک خانواده‌ی فقیر و عیال‌وار که پدر؛ پیرمردی سیاه‌دل و معتاد است و همین سیاه‌دلی او باعث مرگ خواهر کوچک‌تر راوی در اثر سوختگی می‌شود.

نویسنده در استفاده از این زوایه‌ی دید و به این شیوه؛ گفتگوی سیال ذهن، چنان داستان را پرداخته که گویی در صورت دیگر آن ممکن نیست.

□

شاید در این مجموعه به سختی بشود داستان "اونا" را یک داستان جدی قلمداد کرد، مگر آن‌که این داستان را بخشی از هر کدام از داستان‌های دیگر این مجموعه چون "گل‌وله باد"، "از همین‌جا"، "این‌همه دیر" و "لحن تلقین عاطفه" بدانیم. در داستان‌های "گل‌وله باد"، "آخر چرا من"، "از همین‌جا"، "این‌همه دیر" و "اونا" مخاطب با شیوه‌ای نو و یک‌نواخت در زبان روبه‌رو می‌شود. راوی در هر پنج داستان به جز داستان "اونا" پسر نوجوانی روستایی‌ست که در خلال همین روایت‌ها از کودکی به جوانی و میان‌سالی و در "چشم‌هایش" به پیری می‌رسد. داستان "اونا" از زبان همان کودک با همان لحن اما در میان‌سالی با پختگی بیشتر روایت می‌شود.

در داستان "لحن تلقین عاطفه" هم با آن‌که شیوه‌ی روایت گفتگوی سیال ذهن است و گفتگوی جا افتاده و گیرایی است باز هم این صدا به گوش مخاطب آشناست: "مردم هوریز، ورهم‌ریز، جماعت زنبور گرد گوشت له شده ویر ویزرز. می‌لرزیدم. می‌لرزیدند. آب مرده‌شورخونه یخ بود، یخ کردم. بیدار شدم نگاه کردم. برادرا نگاه کردن به عورت مرده کراحت داره. گم بود گم شدم آب مرده‌شورخونه چه گرم بود. از دهنم آب سرریز کرد. بادمجون سیاه، بنفش لهیده، سرد سرد می‌لرزیدم. بچه‌ها ره بیرون کنین ناپئیزی می‌کنن. وای از پرهیزی که نمی‌کردم ... " (لحن تلقین عاطفه)

از آن‌جا که آخرین داستان این مجموعه در مقایسه با هشت داستان پیش از خود با بایدها و نبایدهایی همراه است، در فرصتی دیگر به آن پرداخته خواهد شد، اما می‌شود حسن ختام این یادداشت از آن بهره‌برداری کرد:

"داستانی می‌نویسد که زبان همه‌ی منتقدان بسته‌شود تا نتوانند بگویند او تکرار اولین داستان‌ش است. اصول گراست یا فیکس شده است. موفق می‌شود..."
و من معتقدم با همین اندک توشه، مسعودی موفق شده است.

آن یکی و دیگری که رفت

امیر خالقی



۱

ایمان دارم! ... بله ایمان دارم محمدعلی مسعودی زنده است و هنوز داستان مینویسد و ما نیز قادر به خواندن نوشته‌های اخیر او هستیم. چگونه؟! ... هدف از این نوشتار نقد نیست، بلکه واکاوی سه داستان آغازین مجموعه داستان "یکی و دیگری" و تشریح بخشی از ارگانیسم زنده‌ی این مجموعه است چراکه معتقدم هنوز باید روی نیمکتهای شاگردی این معلم مهربان نشست.

۲

وقتی معلم باشی هر سال با سی یا چهل دانش‌آموز از طبقات مختلف جامعه مواجهی و بیشک برای معلمی تیزبین و اهل ذوق چون مسعودی خود این کلاسی ارزشمند است. تدریس در مناطق محروم به مسعودی این امکان را میدهد تا شاهد دهها و شاید صدها قصه ریزودرشت باشد. زبان بهظاهر ساده و بیتکلف مؤلف قوامیافته‌ی این کلاسهاست. اینکه در جامعه ادبیات ایران و حتی جهان بسیاری از نویسندگان معلم بوده‌اند قابلتأمل است معلمانی چون مرحوم صمد بهرنگی و هوشنگ گلشیری ...

۳

"عاشق شدن در آب" اولین داستان این مجموعه است که در آن مخاطب با یک منولوگ روبروست. اتمسفری که میشود آن را در داستان "انفجار بزرگ" هوشنگ گلشیری و تا حدودی داستان "خواب مژمهات" حسین سنابور هم دید. حکایت عاشقانه جمشید از ناهید یا شاید هم برعکس. در این اثر تنها جمشید حرف میزند اما کلامی از خود نمیگوید آنچه میگوید سخنهای ناهید است که با تکرار کلمه "گفتی" در داستان حرکت میکند. انتخاب این راوی پیچیده در این داستان تیغ دولبه‌ای است که مسعودی با ایجاد ضرباهنگی مناسب و همچنین قرار دادن پیرنگ افسانه‌های کهن بر آن از این چالش سربلند بیرون آمده است. تکراری بودن این مضمون در ادبیات این مرزوبوم بامهارت مؤلف همراه میشود و ما را در روایت غرق و مستتر کرده و از زاویهی دیدی جدید محکومبه لذت بردن از این اثر میکند. مسعودی در داستان "عاشق شدن در آب" با گره‌گشایی و پایانبندی این



داستان و همچنین باز گذاشتن دریچه‌های سپیدخوانی تخیل مخاطب را برای بازیهای گاه کودکانه و گاه عاشقانه باز میگذارد.

در سومین داستان این مجموعه داستان کلاک برای جدا کردن ذهنیت و عینیت اندازه سطرها در ابتدای داستان تغییر داده شده است. داستان با واگویی ذهنی شروع میشود سپس به شرح مشاهدات میپردازد. مشاهداتی که باعث قفلکردن راوی "حسنو" میشود. بهره‌کشی جدید از کلاک (شاخهای سر خم به شکل عصا که در بادام چینی به کار میرود) در جایجای داستان و در هم تنیدن شکل این ابزار در بازیها کودکی این دو دوست و سپس شکل این عصای وارونه در تکالیف مدرسه و بعد دار شدن همین عصا برای برافراشتن پرچم تنهایی "حسنو" در میدان شهر، تکنیکی است که مؤلف با ثابت نگهداشتن آن در کل خط سیر داستان چون نخ تسبیح توانسته است از فروپاشی خردهروایت‌هایی که توأمان در زمان حال و سیسال خاطره پراکنده در رفتوبرگشت است، جلوگیری کند.

در داستان مذکور مؤلف، مخاطب را به واخوانی تاریخ نانوشته‌ی توده‌ی کوچه و بازار وامیدارد. آنجا که مقوله اعتیاد انگار دیگر یک تابو نیست: "بچه‌ها مون همصدا چزبرک میزدن، مادر خدازدهام ا لب دیوار جار زد. مشتی کوهزاد، پسر ت داره میمیره. توره به خدا به دادم برس. نمیفهمم چه خاکی ور سرم بکنم. بیبیم ا او طرف دیوار جوایشه داد: شتوته نکن زنکه ی خجالت نکش، مردم دور خودت جم نکن. حتما تریاکش دور شده، نمی‌میره که، اول دفه شم که نیس، خوب راهی ..."

این روایت مثله مثله چشم مخاطب را به نقاشی واژه‌ها گره میزند. آنجا که کلاک بر روی تخته‌سیاه بین نان و بابا مبادله میشود (قربت بابا به نان به‌عنوان ناناور خانه یا مرد خانه، در ادبیات توده به پدر مرد خانه گفته شده و هنگامیکه پدر خانواده میمیرد پسر بزرگ خانه مرد خانه میشود و وظیفه ناناوری خانه را بر عهده دارد) و پس از ساختن این بستر عاطفی تیر خلاص را با فوت پدر میزند و در پایان‌بندی داستان، مؤلف مسئولیتی عجیب بر دوش راوی میگذارد:

"حسن جون تو و جون عباسو. پشتیبانش باش. معلمشی به حرفت گوش میکنه، نصیحتش کن درس بخونه، نذار بیراه بره."

راوی داستان کلاک (حسن) حالا معلم عباسو برادر رضا شده است، رفیقی که بارها نصیحتش کرد: "رضا! ای چه کاریه که میکنی؟ آخر و عاقبت نداره، میفهمی که، میبازی میسوزی" اما امروز در میدان شهر ناظر به دار کشیده شدن اوست. در پایان داستان جملات کوتاه کوتاه شده سؤالات توأمان و آخرین جمله ناتمام حکایت از تداوم این داستان و این به دار کشیده شدن‌ها دارد.

در این داستان ناگفته‌ی بزرگی در گلوی شخصیت رضا گلوله میشود. جملهای که تمام داستان میشنویم "آ حسن...!" این خلاها در جایجای این داستان کششی ایجاد نموده که مخاطب را تا آخر داستان میکشد.

در کلیت این کتاب صمیمیت مؤلف و نوشتن داستان برای داستان و آلوده



نکردن آن به ابزاری برای شعار دادن و همچنین آشنایی کامل مؤلف از تکنیکهای روایت باعث میشود با روایتی مصنوعی ساخته‌شده روبرو نباشیم و به‌خوبی ما را در آن غرق میکند که برای نویسنده‌های جوان تحلیل این دو داستان از این مجموعه میتواند بسیار راهگشا باشد.

۴

داستان "بازی بچگانه" دومین اثر این مجموعه که با دقت و ظرافت بیشتری همراه است در ابتدا مخاطب را با یک داستان جمع‌وجور روبرو میکند. مؤلف با آوردن زشتی‌هایی چون دزدی، دروغ و آدم کشی به دنیای کودکی که همیشه از آن به‌عنوان دنیای زیبای‌ها و عاری از پلشتی‌ها یاد میشده، چالشی پیش روی خود مینهد، تا تیغ تیز انتقادش خواب جامعه بیمار را پاره کند. اینگونه است که نقد روانکاوانه و یا شاید اجتماعی این اثر خالی از لطف نیست.

آغاز داستان از درگیری سخت و خشنی حکایت دارد، درگیری که از بازی‌ها به واقعیت‌ها و مشت‌ها کشانده خواهد شد.

روایت از زبان کودکی است که از تیراندازی به عابران و مردمان سوار به ماشین‌ها لذت میبرد. کودکی که در داستان معترف به سرقت اسلحه اسباب‌بازی است، کودکی که بیان میکند در دنیای خشن اش اسلحه دزدیده‌شده‌اش توسط قدرتی بالاتر با مشت به سرقت میرود.

نباید فراموش کرد راوی به‌طور کامل شرح کتک خوردنش را توضیح میدهد اما هرگز نمیگوید چطور تفنگ را از صاحب اولش گرفته است. انگار به نوعی شرم در حال اعتراف به سرقت دچار میشود. شیوه به دست آوردن تفنگ را به شکل خیلی گذرا توضیح میدهد و در جایگاه کودکی همانند دیگر کودکان هم سن خودش، خود به شرح فاتحانه مبارزهای که پیروز شده نمیپردازد اما در بخشی که اسلحه را از دست میدهد به شرح ریز ماجرا میپردازد. آیا راوی راست میگوید؟ این سؤال لحظهای تأملبرانگیز است که در بخش اول میگوید چهار گلوله خوردم و خون می‌آمد؟ این داستان فاصله‌ی جهان کودکی و جهان واقعی را نشان میدهد یا خیر! نقدی تند بر خشونت امروز و انتقال آن به بازی‌های کودکان دارد؟

نکته دیگر این داستان که مؤکد نتیجه‌گیری بالاست این است که هیچ جای داستان گفته نمیشود که تفنگ اسباب‌بازی است! تفنگ برای راوی داستان تفنگ واقعی است.

درباره زبان این داستان به‌خصوص در بخش پایانی، آیا این تصاویر بدیع، جملات و توصیفات آیا اصطلاحاً در دهان کودکی چندساله می‌گنجد؟ میتوان توجیه کرد مؤلف جایی از داستان نگفته است که اینان کودکانند. فقط یک مقایسه نسبی می‌گوید حمله‌کننده قدری از راوی بزرگتر است.

"بعدش یارو پیداش شد؛ از من کوچکتر نبود که، یک کم هم بزرگتر بود"

...

ایجاد تهییج در لحن کودکان در همین جمله بالا کاملاً مشهود است، که میتوان ناشی از ساعت‌های زیادی در روز با کودکان مدرسه‌ای باشد.



خدای این جامعه خشن کودکانه از نقش فریبنده پول غافل نمیشود. جایی که پول از قسم هم معتبرتر است. “دست کرد توی جیبش؛ اسکناس آنقدر نو بود که چرچرق صدا میداد. آدم دلش ور باد میافتاد اسکناس را بگیرد توی دستش هی تکان بدهد که هی چرچرق صدا بدهد.”

مؤلف، با ریزبینی آن روح خشن کودکانه در حافظه ناخودآگاه مخاطب نقاط ضعف عاطفی راوی را میکاود، آنجا که از قسم خدا، قسم “به ارواح خاک پدرم” پرقدتر است، نشان از یتیم بودن راوی میدهد. جای خالی پدر اعتباری است که تفنگ را به دست دشمن بدهد حتی باینکه بارها و بارها میگوید اگر تفنگ را به تو بدهم به من پشش نمیدهی و نتیجه اعتماد در دنیای خشن این سه کودک خونی است که کف دست راوی میماند. اما در پایان این داستان نیز جملهای ناتمام داریم.

“دستم را بردم طرف دماغم، دستم داغ شد. دستهام را باز کردم، یکپاش پرخون بود” یکپاش خالی، بعدش هم دنبال یارو گشتم. رفته بود تا آخرش...”

در اینجا جمله تمام نمیشود یعنی داستان ناتمام میماند. رفته بود تا آخرش...؟ آیا انتقامی در راه است یا راوی این داستان به دنبال دزدی از ضعیفتر میرود؟ مؤلف پایان این داستان را به ذهن مخاطب و شاید به صندوقچه ناخودآگاه او که انباشته از خاطرات کودکی، تابوها، ترسها و رؤیاهاست میسپارد.

۵

امید نگارش متن پیش روی دریچه‌های برای دقیقتر خواندن کتاب یکی و دیگری مؤلف و همه داستانها باشد. در این مجال تنها به سه داستان ابتدایی این کتاب اشاره شد. کتاب مذکور شامل ده داستان است و بیشک حاوی هزار تحلیل. آنچه زنده‌یاد مسعودی را در ذهن من جاودانه میکند آشنایی او با اقشار فرودست و دردآشنا و گویشها و فرار او از زبان‌بازیهای معمول و کهنه است.

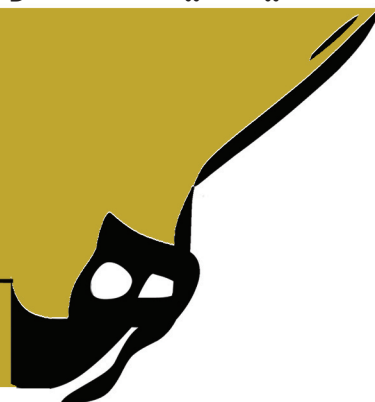
۶

در پایان تکرار میکنم: ایمان دارم! بله ... ایمان دارم محمدعلی مسعودی زنده است و هنوز داستان مینویسد و ما نیز قادر به خواندن آن داستانها هستیم اگر لیاقت راهیابی به جهان اش را یابیم.

مسعودی در داستانهای منتشرشده‌اش و در بسیاری دانسته‌های نشر نیافته‌اش و نقدها و ترجمه‌هایش زنده است و وظیفه خود دانستم در این مجال این قلم و عزتنفس را پاس دارم.

در «به دنبال داستان»

فرزین مهرداد



این نوشته یک نقد نیست زیرا نویسنده آن در جایگاه منتقد نیست. اول فکر کردم نوشتن درباره کسی که دیگر بین ما نیست کار بیخودی است، اما بعد دیدم جناب مرحوم مسعودی به جر منش و شخصیت خودشان آثار مکتوبی از خود بجا گذاشته‌اند که آینه وار بخشی از من مسعودی را نشان می‌دهد؛ بنابراین کتاب را با اشتیاق مطالعه کردم. در اینجا، در کتاب «این همه دیر» ما با نویسنده‌ای مواجه ایم که زبان بومی را درک می‌کند، با ساختار داستان آشناست و می‌تواند در سبک‌های مختلف داستان، خوب خودنمایی کند. اینکه در کاربرد این توانایی‌ها چقدر موفق بوده است را به منتقدان وامی‌گذارم؛ اما در مورد یک داستان که در انتهای کتاب آمده به نام «به دنبال داستان» خصوصیات بارزی می‌بینیم که نمی‌توان به راحتی از کنارش گذشت. در این داستان با یک بازآفرینی مواجه ایم، نخودی قرن بیست و یکم که داستان خودش را دارد، مشکلات خودش را دارد و راه حل خودش را به کار می‌گیرد. در این دنیایی که جناب مسعودی خلق کرده، شخصیت هنرمند جامعه که به عنوان یک سمبل، یک نویسنده انتخاب شده است از جامعه دور افتاده با اینکه در دل جامعه زندگی می‌کند در خیال خود می‌خواهد اثری برجسته خلق کند و در همان خیال از کنار سوژه می‌گذرد بدون آنکه سوژه بکر را ببیند لمسش کند و با درد و مشکلش آشنا بشود. «نخودی» دیگر تکرار نخودی افسانه‌های قبل نیست. معمولی است و مشکلش مشکل روز است. او با دیوی به نام ماشین مشکل دارد و راه‌حلی خودساخته برای غلبه با آن و دیده شدن توسط دیگران به کار می‌بندد. به آموزگارش درس می‌دهد و ثابت می‌کند برای کارهای بزرگ اراده‌ی بزرگ لازم است. کافی است یکی دو بار این داستان را بخوانید. آن وقت شاید مثل من به این نتیجه رسیدید که وای به حال جامعه‌ای که کاسب و دانش‌آموز و رهگذرش در اثر یک محرک به خود می‌آیند اما هنرمندش همچنان در خیال خود به دنبال خلق اثر برجسته می‌گردد.

در خدمت زبان محلی

زهرا سلیمی



داستانها آقای مسعودی ساده و اغلب به همراه جملات پرسشی و استفهامی شروع می شود. چند سطری که داستان به پیش می رفت خواننده متوجه لایه لایه بودن داستان می شود. یعنی نویسنده با ظرافت خاص چند لایه داستان را همراه هم به پیش می برد. داستان عمدتاً به صورت تک گویی نوشته شده و شخصیت‌های زیادی در آن نقش ندارند. شاید این از ویژگی‌های داستان کوتاه باشد که فضا چندان شلوغ و به هم ریخته نباشد. یکی دیگر از خصوصیات داستانهای آقای مسعودی این است که نثر را به خدمت زبان محلی درآورده است، یعنی اگر چه زبان داستان شکسته نیست اما از کلمات و جملات محلی زیادی استفاده شده است و این خود هم می تواند نشانه‌ی ضعف و هم قوت داستان باشد. ضعف به خاطر اینکه خواننده‌ی داستان باید حتماً زبان محلی کرمانی و معنی کلمات را به خوبی بداند و گرنه چیزی از منظور نویسنده دستگیرش نمی شود. قوت به خاطر اینکه به کار بردن جملات و کلمات محلی به زیبایی داستانها افزوده و باعث هر چه جذاب تر شدن گردیده است. یکی دیگر از ویژگی های داستانهای آقا مسعودی که شاید در داستانهای نویسندگان دیگری هم دیده شود ابهامی است که تقریباً از اواسط داستان شروع می شود و تا پایان داستان ادامه دارد و خواننده را به تفکر وادار می دارد که یکی از جذابیت های داستان است.

داستان

خواب آفتابگردان ۲۶

مردی که یک روز به خانه برگشت و ... ۲۸

طناب ترس ۳۰

به گریه های شمر ۳۶

سه داستان کوتاه کوتاه ۴۰

مرگ مشکوک ۴۲

خواب آفتابگردان

رضا امیرزاده



یادش نمی‌آمد چطوری، اما خودش را کشته بود و مانده بود با جنازه‌اش توی اتاق چکار کند. به این هم‌فکر کرده بود ببرد توی باغچه چالش کند اما پدر و مادرش داشتند توی حال تلویزیون نگاه می‌کردند. مادرش داد کشید: ”مهدی داری چکار می‌کنی؟ الآن یه ساعته شلنگ رو گرفتی بیخ همون دیوار.“

نگاهی به مادرش انداخت که داشت برگ‌های خشک توی باغچه را توی پلاستیک سیاهی می‌ریخت و بعد نگاهش رفت روی گل آفتابگردانی که حالا دیگر از پشت‌بامشان خیلی بلندتر بود.

خانه تقریبین نوساز بود با حیاطی نسبتن بزرگ. نمایی با آجر سفال نارنجی و در و پنجره‌هایی به رنگ سبز تیره. در حال با پله به کف حیاط می‌رسید. پله‌هایی با نرده‌های سفید. پنجره‌های زیرزمین به ضدزنگی قانع شده بودند اما آنچه در نگاه اول در این حیاط به چشم می‌آمد باغچه‌ای بود سه در چهار، با یک بوته‌ی گل سرخ، یک انار چهارساله و چند گل آفتاب‌گردان که یکی از آن‌ها به طرز عجیبی رشد کرده بود.

توی تلویزیون پشت‌بام خانه‌ای را نشان می‌داد که پر از درخت بود. شبیه جنگلی که تارزان در آن زندگی می‌کرد. چند نفر داشتند با یک دوربین، فیلم‌برداری می‌کردند. جنازه را پشت یک تنه‌ی افتاده‌ی درخت پنهان کرد. به این فکر کرد اگر دوربین روی جنازه بیفتد حتمن پدر و مادرش جنازه را می‌شناسند. گربه! جنازه‌ی خودش حالا دیگر جنازه‌ی یک گربه بود. رفت و از توی اتاق تفنگ بادی‌اش را برداشت و وانمود کرد توی جنگل دارد به سمت درخت‌ها تیر می‌اندازد. می‌خواست فیلم‌بردارها را بترساند تا به سمت تنه‌ی درخت نیایند.

مادرش شلنگ را از دستش گرفت: ”من خودم حیاط رو می‌شورم. تو برو حموم. با این قیافه می‌خوای توی اخبار نشونت بدن.“
دم در ورودی به‌سوی مادرش برگشت: ”راستی ساسان گربه‌اش بچه زاییده. من می‌خوام یکیشون رو بیارم خونه.“
”باشه. هر کاری می‌کنی بکن؛ اما اگه این یکی هم مثل پارسالی گذاشت رفت دوباره یه هفته ماتم نگیری.“

در یخچال را باز کرد. نگاهی انداخت و بی‌آنکه چیزی بردارد آن را بست. رفت توی اتاق نشست پشت کامپیوتر. شروع کرد GTA بازی کردن. توی شهر می‌چرخید و چشم آدم‌ها را نشانه می‌رفت. فکر کرد چرا کسی که این بازی را ساخته توی شهر گربه نگذاشته. از لای شاخه‌ها رد شده بود و دیده بود وسط حیاط مدرسه است و



باید برود سر کلاس. تفنگ بادی را از ترس لای بوته‌ها گذاشت. سر کلاس از پنجره دید که سه تا گربه همان‌جا که تفنگ را گذاشته می‌چرخند. آقای جلالی معلم ریاضی چشمش به گربه‌ها افتاد و گفت: "حتمن کسی آنجا تفنگ قایم کرده." دو سه نفر از بچه‌ها را می‌فرستد که تفنگ را بیاورند.

مادرش همین‌طور که فریاد می‌زد وارد اتاق شد: "تو خسته نمیشی این کامپیوتر خسته شد. کل تابستون رو نشستی پای این لعنتی. می‌گم پاشو برو حمام."
بالینکه گفته بودند آفتابگردان را چهارشنبه پخش می‌کنند اما دوشنبه و سه‌شنبه هم پدر و مادرش با اشتیاق اخبار بیست و سی را نگاه می‌کردند. چهارشنبه فقط سی ثانیه گلشان را از چند نما نشان دادند. حتی پدرش هم که با کتوشلوار جلوی دوربین از او سؤال پرسیده بودند، توی فیلم نبود. حرف‌های پدرش را هم صدای گزارشگری به‌طور خلاصه تکرار کرد. حتی گفت که دلیل رشد عجیب این آفتابگردان ۶ متری، امعاواحشا گوسفندی است که سال گذشته در باغچه دفن کرده‌اند. فقط مهدی می‌دانست که شکمبه را پای درخت انار دفن کرده بود.

جمعیت زیادی توی حیاط خانه‌شان جمع شده و کل حیاط خانه‌شان را گل‌های آفتابگردانی گرفته بودند که دو برابر پشت‌بامشان بلندی داشتند. چند نفری می‌خواستند از خاک باغچه‌شان نمونه‌برداری کنند تا دلیل رشد گل‌ها معلوم شود. چند بیل که برداشتند گربه‌ی نیمه‌جانی زیر خاک تکان خورد، سرش را از خاک بیرون آورد و شروع به جیغ کشیدن کرد.

دوباره سروکله‌ی گربه‌ها توی خوابش پیدا شده بودند. همه‌اش هم به خاطر همین گل آفتابگردان بود. مخصوصن از همان روز که پدرش به یک روزنامه زنگ زد که بیایند گزارش بگیرند و بعد هم تلویزیون.

مادر داشت با تلفن صحبت می‌کرد، بحث نشان دادن آفتابگردان‌شان بود در اخبار. رفت توی اتاق و تفنگ بادی‌اش را از زیر تخت برداشت. از پنجره دیوار را نشانه گرفت. ببری را خودش بزرگ کرده بود. موقعی که از مدرسه برمی‌گشت توی کوچه دیده بودش. یک روز کامل غذا نخورد تا مادرش راضی شد بچه‌گربه را نگه‌دارند. عید قربان بود. به بهانه‌ی چال کردن شکمبه همراه پدر و مادرش برای دادن نذری‌ها رفت. تفنگ بادی را برداشت تا باز تمرین کند. از خودش مطمئن بود. ببری بیخ دیوار نشسته بود و داشت با آشغال‌گوشته‌ها بازی می‌کرد. می‌خواست لکه‌ی روی دیوار که دقیقن بالای سر ببری بود را از هفت قدمی بزند. پدرش گفت حتمن برای جفت‌گیری رفته و برمی‌گردد. حالا بعد از یک سال یک گل آفتابگردان ۶ متری از قبر حیوان بالا زده. تفنگ را سر جایش گذاشت. مادرش داشت برنج آبکش می‌کرد.

"من میرم از ساسان بچه‌گربه بگیرم."

با دست راست کلید انداخت روی در و توی دست چپش چیزهایی بود که از ساسان گرفته. یک بچه‌گربه‌ی سیاه‌وسفید و یک ظرف کوچک نوشابه‌ای که ساسان از موتور نصفه بنزینش کرده بود. بچه‌گربه را آرام توی حیاط پایین گذاشت و ظرف بنزین را پای گل آفتابگردان خالی کرد.

این بار دیگر از خودش مطمئن بود. لکه‌ی روی دیوار که دقیقن بالای سر گربه‌ای سیاه‌وسفید بود را نشانه گرفت.

مردی که یک روز صبح به خانه برگشت و دید زنش طناب دارش را برایش آماده کرده

حبیب موسوی بی بالانی



در را محکم به هم کوبید و کنار تلفن نشست.
-می خواهم برگردی

...-

-زودتر دلم تنگ شده و پشیمانم، با تمام رگهایم پشیمانم

...-

-این بار دروغ نمی گویم، کاری را می کنم که می خواهی.
حتا آن طناب را که تا این حد منظره ای اتاق را غیرمنتظره و جذاب کرده
جمع می کنم.

و چیزهای دیگری گفت. قطع کرد. حوصله اش سر می رفت همیشه وقتی
تنها بود و کسی را نداشت از ماجراهای بیرون برایش حرف بزند. تلویزیون را
روشن کرد. سعی کرد با صدای آن بخوابد، یا فوتبال نگاه کند. اما همه اش
منظره ای درخت را به یاد می آورد و جرثقیل بزرگی که بالا می رفت درحالی که
طنابی نه چندان بلند به آن آویزان بود. حتا چشم های مردی را به یاد آورد
که افتاد پایین پاهایش، از ترس، یا از قطع شدن نفسش، یا از این که بعد از آن
تنها می ماند.

به ساعت دیواری نگاه کرد. دیر شده بود و به ساعت مچی اش نگاه کرد،
هیچ کدام عقب نبودند. دیر شده بود. هی داشت می گذشت. با همه ی سرعتی
که می توانست داشته باشد.

دیگری پشت تلفن گفته بود خسته ام و دل تنگی ات را باور نمی کنم.
پشیمانی ات را و می ترسم از طنابی که آن طور حلقه کرده ای وسط اتاق و
گره ها را با آن خفه می کنی و بدم می آید از بوی گربه های مرده، مثل همه
بدم می آید نمی توانم نفس بکشم.

حتا گفته بود برمی گردد. و دوست دارم. مثل روز اول. امشب باهم جایی
می رویم مثل قدیم. و تو خم می شوی گربه ای که خودش را به پاهای تو
می مالد بغل می کنی می بوسی رهایش می کنی می خندی من هم می خندم.
دوباره به ساعت دیواری، ساعت مچی، به در، به پنجره که خیابان از آن
معلوم بود، به ساعت دیواری، ساعت مچی، دسته ی مبل، تلویزیون که داشت
فوتبال نشان می داد، گروه خیابانی که داشتند سرود ملی می خواندند و به
همه چیز، همه چیز، همه چیز نگاه کرد.

دیر شده بود. حالا می رسید و او قول داده بود طناب را جمع کند، خوشبو کننده



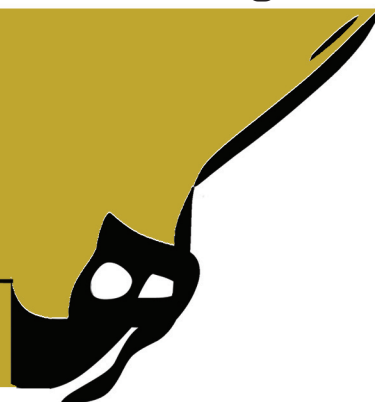
توی اتاق پخش کند، لباس‌های تمیز بپوشد و آماده شود. بروند بیرون. حالا به قفسی که روی تلویزیون بود نگاه کرد. با گربه‌ی سفید و پشمالویی که توی آن بود، و چشم‌های سبز کشیده‌ی درشت داشت، با صورت پهن، و داشت خودش را می‌لیسید. و نگاهش برگشت طرف طنابی که توی اتاق بود.

دوباره زنگ زد.

- می‌خواهم خواهش کنم، برای آخرین بار، همین یکی، بعد قول می‌دهم طناب را جمع کنم.

طناب ترس

زهرا انوشه



دیر بود. غروب می‌شد. چشمم به تیترا یک روزنامه‌ی حوادث افتاد «سرکرده‌ی باند قاچاق چوب و قاتل بی‌رحم محیط‌بان به دار مجازات آویخته شد» و زیرش تصویر جنازه‌ی دست‌وپا بسته‌ای که بین جمعیتی تماشاگر، از قلاب جرثقیل حلق‌آویز بود و روی چشم‌هایش نوار سیاه... آن چشم‌ها... از تداعی نگاهی که بارها به نگاهم گره خورده بود لرزم گرفت. مجله را چپاندم توی بغلم و پولش را روی پیشخوان دکه‌ی روزنامه‌فروشی پرت کردم و با قدم‌های خیلی تند راه خانه را در پیش گرفتم. سبزی و تخم‌مرغ‌ها زیاد سنگین نبودند ولی وقتی عجله داشته باشی هر بار سبکی هم می‌تواند وزنه‌ی سنگینی باشد. باینکه توی خانه کسی نبود که سین جیمم کند، دوست نداشتم غروب به بعد توی کوچه باشم. اتفاقاً اگر بود خیالم راحت‌تر بود و شاید به خودم اجازه می‌دادم گاهی شب شهر و کوچه- خیابان‌هایش را هم ببینم. تا آخر خیابانی که بپیچد به سمت کوچه‌ی ما خیلی مانده بود. به کوچه‌ی فرعی نزدیک‌تر رسیدم، راه میان‌بری که خیلی کم پیش می‌آمد از آن عبور کنم. توی چند خانه‌ی خرابه و متروک بود که حس ترسناکی داشتند؛ اما آن قدر دیرم بود که دل را به دریا زدم. هنوز وارد کوچه نشده صدای قدم‌های کسی را از پشت سر شنیدم. دوست داشتم سر برگردانم ولی فکر کردم صورت خوشی ندارد. به راهم ادامه دادم درحالی‌که زبانم خشک شده بود و دلم می‌لرزید. همه‌ی حواسم به آن صدای پا بود. قدم‌هایم را تند کردم و تق‌تق پاشنه‌های نه خیلی بلند چکمه‌ی من و قدم‌های آشفته‌ی غریبه، سکوت غروب کوچه را شکسته بود. اول صدای پا کمرنگ شد اما کمی بعد باز حس کردم که دارد بافاصله‌ی قبلی می‌آید. آهنگ سمجی داشت که هشداردهنده بود. هوا کاملاً تاریک نبود ولی نمی‌شد خورشید را دید. خانه‌های خرابه‌ی کوچه با دیوارهای آجر ریخته و تاریکی‌های عمیقشان به دلهره‌ام دامن می‌زدند. کوچه به آخر رسید و بالاخره رسیدم به کوچه‌ی خودمان. محیط آشنا شجاعم کرد و پا به دو به‌طرف در خانه رفتم. رنگ آبی پوسته‌پوسته‌اش قوت قلبم داد. نفس‌ها و تپش‌های قلبم شدت گرفته بود. بدون کوچک‌ترین نگاهی به عقب، با دست چپ کلید را جوری که مجله از زیر بغلم نیفتد از جیب پالتو درآوردم، انداختم و هل خوردم توی خانه، می‌خواستم در را با کتف ببندم که یک‌لنگه‌پا با کفش ورنی مشکی مردانه خودش را لای در انداخت. جیغ خفه‌ای کشیدم. کیسه‌ی خرید و روزنامه و کلید را ول کردم و با تمام تن و توان به در چسبیدم و فشار آوردم. نه



می‌خواستم و نه جرئت داشتم سعی کنم صورت مزاحم مهاجم را ببینم. تنها چیزی که در آن لحظه تمام فکر و وجودم را گرفته بود، خلاص شدن از شر غریبه بود. انگشت‌های زمختش هم که پیدا شد، ترس بی‌اندازه قدرتی به جانم ریخت که خودم هم باورم نمی‌شد. با چند جیغ بلند در را چنان کوبیدم که صدای ناله‌ی خشنش بلند شد، دست‌وپایش را از لای در بیرون کشید و من بلافاصله در را محکم کوفتم. زیر پله‌ها یک میز قدیمی قراضه و خرت‌وپرت‌های دورریز صاحب‌خانه‌ی قبلی را انبار کرده بودم. نفس‌زنان، هرچه را که می‌شد و می‌توانستم کشیدم پشت در ناشناس به در می‌کوفت. یک تخته‌ی نسبتاً بزرگ از بین کهنه اثاث‌هایی که پشت در انباشته بودم چشمم را گرفت، بیرونش کشیدم و پا به دو پله‌ها را بالا رفتم و بعد فهمیدم که نصف تخم‌مرغ‌هایی که خریده بودم را همان‌جا بی‌آنکه بفهمم له کرده بودم. از دریچه‌ی کوچک اولین پاگرد سرک کشیدم و دم در خانه را پاییدم. به خاطر چراغ جلوی در خانه که فرصت نشده بود روشن کنم و تاریکی که حالا بیشتر شده بود، چیز واضحی از آن بالا دیده نمی‌شد، سایه‌ای از یک مرد که به نظرم رسید موهای بلندش را از پشت بسته بود، با بارانی‌ای که رنگش قابل تشخیص نبود، با مشتش و لگد به جان درافتاده بود و هر ضربه‌اش انگار چیزی از توش و توانم را کم می‌کرد. چهار پله‌ی مانده تا اتاق را دوتایی بالا رفتم، گلدان حسن‌یوسفم را ناخواسته لگد کردم و بی‌اعتنا به صدای شکستنش پریدم توی اتاق تاریک، تلفن دور نبود، سمت چپ کنار در، انگشتم که به سمت شماره‌گیر رفت احساس کردم که نفس ندارم. مثل دیواری که پتک خورده باشد، به معنی واقعی رُمبیدم! برای چند ثانیه چشم بستم و گوشی به دست سعی کردم نفس‌هایم را منظم کنم. دوباره خودم را جمع‌وجور کردم، شماره‌ی پلیس را گرفتم، بعد از یکی و نصفی بوق، صدای «پلیس ۱۱۰ بفرمایید» را که شنیدم بغض یک‌دفعه‌ای‌ام ترکید:

«آقا تو رو خ خدا به دادم برسین، زود خودتونو برسونین، یکی می‌خواود به‌زور بیاد تو خو...»

«خواهرم یواشتر! آرامشتو حفظ کن، آروم و شمرده آدرستو بفرما»

ذهن قفل‌شده‌ام را به‌زور به کار انداختم و دست‌وپاشکسته آدرس را حالی‌اش کردم. گفت حداکثر تا پانزده دقیقه‌ی دیگر می‌رسند. التماس کردم که زودتر و گوشی را گذاشته و نگذاشته یاد خانم باغی افتادم، تند تند شماره‌اش را گرفتم، بیشتر از ۱۳-۱۴ تا بوق خورد و کسی برنداشت و طاققت من را صدای در کوفتن‌های بی‌امان غریبه طاق کرد... گوشی را سر جا کوبیدم و دوباره خودم را به دریچه‌ی پاگرد رساندم. تنها جای خانه که به جلوی در ورودی دید داشتم. سعی کردم به اعصابم مسلط بشوم بلکه بتوانم بیشتر دقت کنم شاید چیز آشنایی در او پیدا کنم. بیشتر از بار قبل نتوانستم چیز به‌دردبخوری از ظاهرش کشف کنم. فکر کردم بروم پایین پله‌ها چراغ جلوی در را روشن کنم و برگردم که صدای آهنگ آشنایی از لای تاپ‌تاپ‌های کرکننده گوش‌هایم را تیز کرد. موبایلم! کلا از حافظه‌ام پاک‌شده بود که چنین وسیله‌ای دارم! جامانده بود توی کیفم، همان پایین



پله‌ها که وسایلم را ول کرده بودم. به سمتش دویدم و هر چه پایین‌تر می‌رفتم صداها بالاتر می‌رفت، پله‌ی یکی مانده به آخر کم مانده بود روی کیسه‌ی تخم‌مرغ شکسته‌ها لیز بخورم. نا غافل آن قدر خرت‌وپرت ریخته بودم آنجا که کیغم بینشان گم شده بود. کلید چراغ‌ها را زدم، هم چراغ داخلی هم بیرونی را... تازه همین وقت بود که برق نقره‌ای رنگ سگک کیغم که از لبه‌ی زیلو کهنه‌ای بیرون زده بود به چشمم آمد. تا بیرونش بکشم زنگ موبایلم قطع شده بود. ۱ تماس ناموفق از آقا عبدی، آبدارچی دفتر... دوباره زنگ زد.

«الو! آقا عبدی!»

«الو! خانوم سلام! ببخشید اون موقع که زنگ زده بودین گلاب به روتون...»
 «من؟! عبدی من زنگ زدم به تو؟ چرا هذیون می‌گی؟ کی...؟!»
 «ا خانوم چرا داد می‌زنین؟! دهمین...» تاپ... تاپ... تاپ...
 صدای کوبیده شدن در نمی‌گذاشت بفهمم چی می‌گفت... یک آن فکر کردم کمک بخواهم اما خودم هم نمی‌دانم چرا ترجیح دادم در آن لحظه از سر بازش کنم.

«خیلی خوب!...»

«چی خانوم؟! چه خبره اونجا؟! الو؟!»

داد زدم: «خیلی خوب عبدی! بعدن زنگ بزنی ببینم چی می‌گی...»
 «الو! خا...»

و تلفن را قطع کردم. بیراه شده بودم. بیچارگی فکرم را فلج کرده بود... چرا پلیس نمی‌رسید؟ جیغ کشیدم:
 «کی هستی؟ چی می‌خوای از جون من؟!»
 «بازکنید خانم! پلیس ۱۱۰!»

جان گرفتم. تمام خون منجمد شده‌ام به جریان افتاد و دویدن گرمایش را در تار به تار آخرین مویرگ‌های دست و پای یخزده‌ام حس کردم. تمام خرت‌وپرت‌هایی را که پشت در انباشته بودم شلخته و باعجله جوری که فقط بتوانم راهی باز کرده باشم کنار زدم و در را باز کردم. ولی در کمال ناباوری دو مأمور آتش‌نشانی را دیدم که یکی نسبتاً میان سال بود و دیگری جوان و ریز جثه. وقتی که در به رویشان باز شد و زیر نور چراغ مهتابی پیدا شدند، نگاهشان لحظه‌ای به من خشک ماند و بعد به سرعت سرپایین انداختند و فاصله گرفتند. باز اشکم سرازیر شد و تقریباً داد زدم:

«جناب سروان کجان؟! مأمورای نیرو انتظامی...؟! گرفتنت؟»

مرد مسن‌تر، باحالت مبهوتی همان‌طور سربه‌زیر دستی به محاسن بورش کشید و به کسی که در دیدرس من نبود نگاه کرد و گفت:
 «منظورتون ایشون بود؟! حالشون خوبه که ظاهراً...»
 یک‌دفعه خانم باغی ظاهر شد...

«زنده‌ای تو دختر؟! خدا بگم چکارت نکنه! خاک عالم این چه سر و ریختیه?!»

چهارانگشتی توی صورتش زد و رنگ‌به‌رنگ شد و دندان گزید و آمد به



سمتم، هلم داد پشت در و این دفعه من مانده بودم حیران، رو کرد به مأمورها...

«خدا عمرتون بده، شیر مادر حلالتون... مثل اینکه خدا رو شکر چیزی نبوده و به خیر گذشته... ببخشید وقت شما رو هم گرفتیم...»

«خواهش می‌کنم، ما خدا رو شکر که مسئله‌ی مهمی نبوده، ولی فضولی نباشه مگه تنها زندگی می‌کنن این خانوم؟ خانواده شون نیستن؟»
«نه مادر نیستن... خودش خانوم و کیله ماشالله» صدایش را پایین‌تر می‌آورد که شاید من نشنوم اما می‌شنوم.

«راستش هیشکی رو نداره، شیش ماهی میشه همسایه مون شده، این خونه مال خواهر خدایامرز منه که بیوه بود و بچه مچه نداشت، وقتی رفت گذاشت برای من، منم می‌خواستم بفروشم که این دختر به پستم خورد، بالا پایینش کردم دیدم سر به راهه، گفتم ثواب داره، اجاره دادم بهش، مث دخترای خودم می‌مونه، همه شونو فرستادم خونه شوهر... منم و شوهر پیرم. امروز از پنجره دیدم این بچه اومد خونه‌ها، از عصر اما هرچی یه ریز زنگ زدم جواب تلفونمو نمی‌داد، هول برم داشت گفتم دختر طفل معصوم تنها تو خونه بلایی سرش نیومده باشه... که دیگه مزاحم شما شدم.»
و باز صدای مرد که احتمالاً از پرحرفی‌های خانم باغی حوصله‌اش سر رفته بود:

«بسیار خوب... چون یه خانم تنها هستن می‌گم، بیشتر مراقب باشن، ورودی و خروجیای خونه رو هم از نظر امنیتی چک کنید که مشکلی پیش نیاد. حتی الامکان برای یه همچین وقتایی اگه یه آدم مطمئن غیر از خودشونم کلید خونه رو داشته باشن بد نیست. دیگه امری نیست مادر؟»
«بله چشم... نه خیر ببینی پسر جون، خدا برا عزیزات نگهت داره، دستتونم درد نکنه، خیر پیش.»

در را که بست با یک دست چادر نازک قهوه ایش را جمع کرد و با دست دیگر باز زد توی صورت خودش... «خاک عالم به سرم، این جووری میای دم در دختر؟ چته تو؟! هوش و حواست کجاس این روزا؟ اون از اون شبت که سر یه بچه‌گره محله رو گذاشتی رو سر اینم از امشب... ببینم تب داری؟ تموم جونت خیسه که...؟»

خانم باغی را جووری نگاه می‌کردم که انگار شبی را... چروک‌های صورتش را چند برابر می‌دیدم و مردمک سیاه‌چشم‌های ریزش انگار پلک‌های افتاده‌اش را پس‌زده بودند. تمام صورتش چشم بود و چروک... بعد سراپای خودم را نگاه کردم... جز حوله‌ی رب دوشامبری آبی‌ام، چیزی تنم نبود، پابره‌نه بودم و آب از نوک موهای خیسم می‌چکید و موبایلم تنها چیزی بود که توی دست داشتم. عجیب‌تر از همه‌ی این‌ها راه‌پله‌ی تمیز و مرتب بود، از خرت‌وپرت‌های انباری زیر پله و کیف و کیسه‌ی خرید هم خبری نبود. لال شده بودم. پیرزن هنوز حرف می‌زد اما گوشم نمی‌توانست کلماتش را از هم تفکیک کند. دستش را دورم حلقه کرده بود و از پله‌ها بالا می‌رفتیم. از کنار گلدان سر حال حسن یوسفم گذشتیم، توی اتاق مرا روی کاناپه نشاند،



چادرش را روی دسته‌ی کاناپه انداخت و رفت توی آشپزخانه...
موبایلم دوباره زنگ خورد...
«الو... عبدی...»

«سلام خانوم، خوبین؟ ببخشید مزاحم شدم، همه چی روبراهه؟»
زبانم سنگین شده بود اما به زحمت حرف زدم.
«اوهوم... آره، خوبه همه چی... عبدی؟ من زنگ زدم یا تو؟!»
«هه... خانوم شوخیتون گرفته؟ خو معلومه من زنگ زدم دیگه!»
با اوضاع پیش آمده شنیدن این یکی دور از انتظارم نبود.
«آها... خوب... کار تو بگو...»

«کار که... ها! داشت یادم می رفت چرا زنگ زدم... عصر شما که رفتین خانوم هاتف زنگ زد، مادر همون بنده خدا که شریکش کشته بودش... می خواست قرار بذاره فردا بیاد واسه تشکر... می گفت از اولش به حرف عروسیش اومده بوده سراغ شما وگرنه باورش نمی شده وکیل به جوونی شما نذاره خون پسرش پامال شه و از این حرفا... می گفت شرمندس که تو این شیش ماه نشده بیاد تشکر، هفته دیگه میخواد بره مکه، باید قبلش حتما بیاد خدمتتون.»

خانم باغی درحالی که محتوی یک لیوان را جرینگ و جرینگ هم می زد نزدیک شد و با لبخند و صدای آهسته گفت:
«بخور مادر، شربت گلایه، حالتو جا میاره، من برم یه سر به پیرمردم بزنم و زود برگردم» لیوان را روی عسلی کنار کاناپه گذاشت، خواستم بلند شوم که به اشاره‌ی دست نگذاشت، چادرش را برداشت و رفت.
«عبدی من یکم ناخوشم، شاید فردا نیام دفتر، اگه زنگ زد بگو آخر هفته میشه آخر ماه، با عروسیش تو شیرخوارگاه قرار دارم مٹ همیشه، اگه خواست بیاد اونجا... خوب، همین؟»

«باشه... بلا دوره ایشالله... آره دیگه خانوم... هان هان... نه راستی، قبلشم یه یارو دیلاق گردن کلفت اومده بود دم در دفتر، از تو آیفون تصویری باش حرف زدم، گفت آدرس خانوم وکیلو میخوام، گفتم اگه کار وکالت و این حرفا داری دفترش همین جان برو صبح بیا، گفت نه آشناشم آدرس خونه شو میخوام، زکی، فکر کرده با خر طرفه!»
درحالی که کنجکاوی ام تحریک شده بودم، یک جرعه از شربت گلاب را قورت دادم:

«مؤدب باش عبدی! خوب... تو چی گفتی؟ چه شکلی بود طرف؟»
«ببخشید خانوم، اعصاب نمی دارن که... هیچی ندادم که بهش! هی سماجت کرد گفتم اگه سیریش بشه زنگ میزنم نیروی انتظامی تا بالاخره گورشو گم کرده...»

کمی آرام شدم،

«نگفتی... چه شکلی بود یارو؟»

و لیوان را برای خوردن جرعه‌ی بعدی به لب چسباندم.
«والله از تو صفحه ی آیفون که خودتون میدونین چه جوریه... ما فقط یه



گردن دراز دیدیم، یارو قیافه ش به آدم حسابیا نمی خورد، موهاشو بلند کرده بود از پشت بسته بود مرتیکه، سقزم می جوید... همیناشو یادمونه...»
جرعه‌ی گلاب توی گلویم پرید و دیگه صدای عبدی را نشنیدم.

به گریه های شمر

مجتبی شول افشارزاده



خبر داشتم که مجیدل، زن شمر را گرفته ولی هفت هشت سالی می شد که او و بقیه بچه ها را ندیده بودم. وارد روستا که می شویم اول مجیدل را می بینم. ناخواسته خنده ام می گیرد؛ سبیل کلفت گذاشته است. بعد اشک توی چشمم داغ می بندد. زیر درخت توت سیف ا... ایستاده. پاک خراب شده. سیاه. شغالی شده که شاغول هایش کش آورده. نمی دانم چرا برایش بوق نزدم. علی آباد، پاک عوض شده؛ به جز حال و هوای همین دهه.

”هر که دارد هوس کربلا بسم ا...!“ پیرمرد کل مراد می خواند و هیچ کس محلش نمی داد. تقصیر خودش بود. آخر حاضر نبود توی بلندگو بخواند. قدیمی بود. ولی من و مجیدل و وحیدل و کاظم چغوتی مشتری ثابت شروع خوانی کل مراد بودیم. همه جمع می شدند جلو خانه کل مراد کنار حسینیه قدیمی. هیئت خاک به پا می کرد و کوچه به کوچه می رفت. صادقو کل مراد می کوفت روی طبل. وحیدل می گفت: ”چند سال دیگه گلنگ تر شم خودم طبل رو می ترکونم.“ بدترین قسمتش آبگوشت که می دادند می گفتند: ”بچه ها شریکی!“ بعد هیئت می خواند؛ ”ما دعا خواندیم و رفتیم زین سرا / اجر ساقی با سیدالشهدا.“ بهترین قسمتش هم توی مدرسه بود. مجیدل ادای همه نوحه خوان ها را درمی آورد. بعد بلندگوی خیالی را پرت می کرد گوشه ای و صورتش را به شکل چروک های صورت کل مراد می چقارد توی هم و از ته چاه می خواند ”هر که دارد هوس کربلا بسم ا...!“ کلی روده بر می شدیم از خنده. کار مجیدل مو نمی زد ولی هیچ وقت حاضر نشد برود توی بلندگو بخواند. حتی یک بار وحیدل دوست قلدر جون جونی اش پیغام داد: ”اگه نخونه رفاقت بی رفاقت! چرا جوادو پنجزاری با این صدای نکره ش بره گردن بکشه خودی نشون بده ما هیچی؟! خاک توی سرت! م اگه نصف صدای تو رو داشتم...“. مجیدل را شیر کردیم. پابه پا فرستادیمش جلو. تا پای بلندگو خودش را رساند. قبل از حرکت دسته بود. بچه هایی که صدایی داشتند می آمدند می خواندند تا وقتی که صف ها منظم می شد. مجیدل دل نمی کرد بلندگو را بگیرد. مردهای دوزنجیره صفشان را داشتند منظم می کردند. شمر مسئول انتظامات هم بود. یک آن شلوغ شد. شمر رسید. دو دستش را توی سینه مردها می زد که صف ها منظم بشود. مجیدل مانده بود در این راه بی پس و پیش چه کند که دست شمر خورد توی سینه اش و کلی هل خورد عقب. انگار آزاد شده باشد توی صورت دلخور



وحیدل نگاه پکری انداخت و گفت: "نمی دارن که!" کی فکرش را می کرد. شمر کجا؟ مجیدل ما کجا؟! یکدست قوی شمر مجیدل را دومتر پرت می کرد آن طرف تر! البته ما که ندیده بودیم ولی کاظم چغوتی به چشم خودش دیده بود. می گفتند؛ شمر غشی است. کاظم می گفت: "دل ظهر که چغوت های مادره میان می شینن توی قالشون، رفته بودم چغوت گیری. توی کبار وسط باغ کاکاجان. دیدم از پشت کبار صدایی میاد. از لای برگ های خشک کبار نگاه که انداختم شمر داشت عین یک چغوت پدره که سرش رو بریدن، دست و پا می زد و جون می داد." راستش زن شمر هم که فقط صدایش را تشخیص می دادیم.

حسینیه پر زن و مرد می شد. سکوی تعزیه خوان ها هم وسط بود. همیشه اولش را گوش می دادیم و جمعیمان که جمع می شد می زدیم به باغ ها. چاغله دزدی. حلال حلال بود. کلا اعتقاد داشتیم؛ خوردن حلال بردن حروم! وسط باغ و ته سر درختان، هر جا که باد می پیچید و صدای تعزیه خوانی نمی رسید، مجیدل بقیه تعزیه را می خواند. همه نسخه ها را از حفظ بود. خدای تقلید صدا بود. مو نمی زد. "تودماغی" جعفر اصغر که زینب می شد و "ش" به جای "س" حسن برقی ابن زیاد را خوب می آمد. چاغله که می خوردیم و کیسه هایمان را هم که پر می کردیم، گرد می نشستیم و مجیدل از تعزیه خوانی حسینیه می زد جلوتر. اصلا می رفت تا خود روز عاشورا. شیر می شد و شمشیر می کشید و رو به یزید داد می کشید: آنچه تو گویی مطیع فرمانم/ قبول حکم شما منتهی ست بر جانم "دیش تری تری تری دایم دایم دایم!" بعد می نشست روی سینه امام حسین. درست مثل شمر خنجرش را کف دست می کشید تا تیزش کند. مردم حق حق گریه می کردند. شمر یک دفعه خنجر به دست روی سینه حسین می زد زیر گریه. شمر که می زد زیر گریه، حسینیه واویلا می شد از گریه. صدای زن شمر را هم همان جا مجیدل نشانمان داده بود. از همه صداها پرسوزتر بود. مجیدل همین که خنجر به دست روی سینه امام حسین گریه می شد ما وسط باغ می زدیم زیر خنده. ولی دمش گرم مجیدل! خود شمر بود فقط غشی نبود و سبیل های کلفت شمر را نداشت.

حالا سبیلش را هم دارد زنش را هم دارد. شاید غشی هم شده باشد. فقط روی سینه امام حسین خنجر به دست شروع نکرده است به گریه کردن. البته بعدها که مجیدل و شمر توی باغ باهم هرس می کردند و عیاق شان یکی شده بود، مجیدل دل کرده بود و از شمر پرسیده بود چرا خنجر به دست بالای سینه امام حسین گریه می کنی؟! فقط گفته بود هر کسی دردی داره.

و یک روز هم که درست همین جا جلوی خانه سیف ا... عاشورای علی آباد پر خون شد. یادم نیست سر نوحه خوانی دعوا شده بود یا توی صف به هم تنه زده بودند یا در اصل بعضی ها هم می گفتند سر هیئت امنایی باهم دعوا دارند. یکپهو صف ها به هم ریخت. چوبی خورد وسط طبل و پاره شد. مردها دو گروه شدند. سردسته یک گروه هوشنگ سیف ا... بود و سردسته گروه



دوم هم بچه‌های اصغر مریم. ما بچه‌ها هم هر طرف می‌دویدیم تا زیر دست و پا له نشویم. تماشا می‌کردیم. بلندگو گوشه‌ای برای خودش افتاده بود و قیس می‌کشید. طفلان مسلم به زنجیر بودند و حیران. اسب‌ها رم کرده بودند. زنان هیئت جیغ می‌زدند. طفلان مسلم گریه شدند که زنجیرهایشان باز نمی‌شد. من و مجیدل و وحیدل و کاظم چغوتی چهارتایی همه‌جا سرک می‌کشیدیم. شیر کله‌اش را کنده بود و افتاده بود وسط دعوا. امام حسین توی گروه بهارالهی‌ها بود و ابوالفضل توی گروه اصغر مریمی‌ها! شمر یک گوشه‌ای نشسته بود به گریه. بعد افتاد وسط جمع به جدا کردن. بعد سنگ خورد توی سرش. پر خون شد.

عصر آن روز هیئت نصف شد و حسینیۀ خالی بود ولی تعزیه‌خوانی اجرا شد. شمر با سر باندپیچی نشست روی سینه امام حسین. حالش بد شد. افتاد. همه ریختند. شمر روی سینه امام حسین مُرد. همه می‌گفتند سنگ که توی سرش خورده خونریزی داخلی کرده بوده. برخی‌ها هم گفتند مال غشی بودنش بوده. خلاصه اینکه زن شمر هم هیچ شکایتی نکرد و هیچ اتفاق خاصی نیافتاد. فقط علی‌آباد دیگر دو تا هیئت و دو تا حسینیۀ داشت. هیئت امام حسین. هیئت ابوالفضل. هر سال عَلم‌شان از هم بزرگ‌تر می‌شد و حسینیۀ‌شان پرزرق‌وبرق‌تر. ما بچه‌ها هم دو گروه شدیم عین استقلال‌ها و پرسپولیسی‌ها.

حالا بعد از سال‌ها دوباره امروز عاشورای علی‌آباد است. ما می‌رویم حسینیۀ قدیمی. همه، جا می‌شوند توی حسینیۀ. باید تا آخر تعزیه بنشینیم. محرم توی زمستان افتاده و دیگر باغ‌ها چاغله ندارند که با بچه‌ها برویم نصف تعزیه را توی باغ، مجیدل برایمان بخواند! پشت حسینیۀ، مجیدل دارد هرس می‌کند. سخت است بروم پیش‌اش. بیشتر - فکر می‌کنم - برای او سخت است. دل به سمتش می‌زنم. اشکم گرفته. نیامده پاکش می‌کنم. خجالت می‌کشم ولی تمام تلاشم را می‌کنم تا مجیدل صدایش کنم. تاثیر می‌کند و یخ فضا را می‌شکند. مجیدل وقتی حرفی برای گفتن ندارد می‌گوید: "خوب کردی درس خواندی رفتی. مَث ما کارگر نشدی." یکجا هم می‌گوید: "فهمیدی من زن شمر رو گرفتم؟!" لبخند می‌زنم و با جنباندن کله، تاییداش می‌کنم. منتظر واکنش من است که می‌گویم: "هنوز تعزیه خونی رو از حفظی؟" می‌خندد و می‌گوید: "ها! لامصب همه‌اش توی مغزمه!"

به‌زور و به بهانه یاد قدیم می‌برمش حسینیۀ برای تماشای تعزیه. وحیدل هم بچه به بغل آمده. خودمان را کنارش جا می‌دهیم. وحید زنگ می‌زند به کاظم چغوتی و می‌گوید خودش را برساند به این‌یکی حسینیۀ. باورمان نمی‌شود باز کنار هم هستیم. باز جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم. تعزیه را شروع نمی‌کنند چرا؟ پیچ می‌افتد "محمد" که نقش شمر را دارد، بچه‌اش بیمارستانی شده؛ نسخه‌ها هم توی خانه‌اش هستند و درها قفل. مانده‌اند چه کنند. می‌پریم و می‌روم با مسئول هیئت صحبت می‌کنم. خودش هم خبر داشت که مجید، مجیدل ما نسخه‌ها را حفظ دارد. قبول می‌کند.

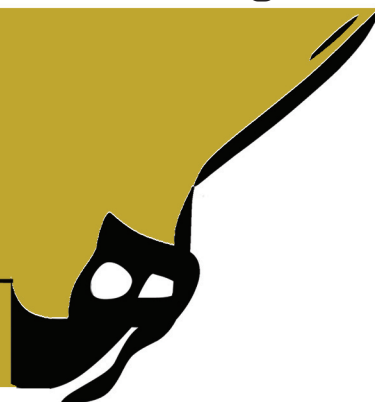


مجید می گوید: "به خدا هم برید نمی روم بخونم" وحیدل چشم غره ای می رود و می گوید: "جان بچه ام اگه نری رفاقت بی رفاقت!" مجیدل بلند می شود. کاظم ماچش می کند.

حالا مجیدل با آن سبیل های کلفتی که گذاشته خود شمر است. آخرش خنجر به دست می نشیند روی سینه امام حسین. جمعیت گریه می کند. ناگهان مجیدل خنجر به دست روی سینه امام حسین به گریه می افتد. حسینیّه باز پس از سال ها قیامت می شود از گریه. من و وحیدل و کاظم چغوتی اولین بار است که به گریه های مجیدل روی سینه امام حسین نمی خندیم و داریم گریه می کنیم. صدای زن شمر بلند می شود و خوب صدایش را می شناسیم. بعد از اینکه پدر مجیدل توی ظهر عاشورا سنگ زد توی کله شمر و او مُرد تا امروز هیچ کس صدای گریه زن شمر را نشنیده بود. گریه مجیدل بالای سینه امام حسین بند نمی آید و ما هم با او گریه می کنیم.

سه داستان کوتاه

مرجان عالیشاهی



۱

بچه که بودم توی یکی از سوراخ‌های بینی‌ام صدای طوفان می‌آمد. اول یواش بود و بعد همین‌طور بلند می‌شد. تا جایی که مادر بزرگ پدریم می‌شنید، فکر می‌کرد صدای طوفانی‌ست در دوردست‌ها و یک‌بار هم به سرعت پرید توی کوچه. دید زد تا شاید لند کوروز ژاندارمری را ببیند و عموی سربازم را فراری بدهد. کم‌کم به منبع صدا پی برد. کافی بود یک کلام حرف بزنم نه با خودم و توی ذهنم، بلند و رسا تا طوفان بند آید. مادر بزرگم به این نتیجه رسیده بود که سوراخ‌های بینی‌ام خیلی گشاد است و می‌گفت: "کت دماغ ای دختری از کت دماغ خر هم فراخ‌تره." مادرم خودش را می‌خورد ولی چیزی نمی‌توانست بگوید. از فرصت استفاده می‌کردم و می‌گفتم آخ. صدای طوفان خاموش می‌شد، اما صدای مادرم می‌آمد که هزار بار بلاگردون سوراخ بینی‌ام می‌شد. من و مریم خواهرم هم کلاس بودیم چون تنها یک سال تفاوت سنی داشتیم. روزها باهم بودیم و شب‌ها هم کنار هم می‌خوابیدیم. گاهی با شنیدن صدای طوفان تخیل می‌کرد که توی کوچه‌های خشت و گلی باغمبید گم‌شده باشیم. خودش را می‌پیچید توی لحاف و روی مرا باز می‌کرد. این تخیل را بعد از مرگ مادرم می‌کرد تا یک روز که مردی با پیکان سفیدش آمد و این تخیل تمام شد. شوهرم دلیل سردمزاجی مرا همین طوفان می‌دانست و وقتی فهمید که من همیشه همین‌طور بودم و کیلی گرفت تا بتواند بدون مهریه مرا طلاق بدهد. فکر کنم دارم داستانی می‌نویسم که نتیجه‌ی اخلاقی منتقل کند و نتیجه می‌گیریم بعضی از آدم‌ها، آدم نیستند چون توی یکی از سوراخ بینی‌شان صدای طوفان می‌آید و باید بگویند آخ تا صدا تمام شود.

۲

کلاف کاموا را داد به پنچول‌های گربه. با میل بافتنی سرش را خاراند. پرسیدم چرا؟ گفت: بذار بی‌نوا بفهمه که این عشق دست و پا شو می‌بنده و زمینش می‌زنه. موبایلش زنگ خورد هی زنگ خورد. گفتم: نمی‌خوای جواب بدی؟ گفت: نه.



۳

کنار مردی که چشمش دنبال دختر دیگری هست، با موهای بافته شده نشسته‌ام و انار دانه می‌کنم. پاییز دنبال این است که خودش را بیندازد تو دامن سبز برگ‌ها و من سردم می‌شود خودم را جا کنم در آغوش مرد، ای خدا. وقت دارد می‌گذرد. پسرها همیشه قبل از سربازی باید عاشق دختری بشوند. دختر همسایه و شاید دختری که تو جلسه‌ی شعر بیاید و شعر عاشقانه بگوید. مرد می‌خواهد برود سربازی و من تلاشی نمی‌کنم برای این که عاشقم بشود. می‌دانم که عاشقانه‌های دختر شاعر کار خودش را کرده است.

مرگ مشکوک

مژده بادچهره



- بین این امکان نداره که یه جوون که تازه ازدواج کرده خودکشی کنه اونم به این صورت که برود قسمت عمیق استخر و خودشو خفه کنه. پس بهتره که همه چی رو بگی!

- اون شب هم که مدیر که اومد برای خداحافظی باز من حساب و کتاب های بوفه ی استخر رو بهانه کردم و قرار شد بعد از رسیدگی به اونها بروم خونه. اما به محض اینکه من رفتم به سمت بوفه اون پسر سرایدار استخر رو میگم دستم رو گرفت بهم گفت که همه چی رو میدونه گفت میدونه برای چی هر شب به مدیر دروغ میگم که به حساب و کتاب رسیدگی می کنم گفت میدونه که من هر شب نوشابه و کالباس و این جور چیزها رو میدم به ساندویچی سر خیابون اون و حتی میدونست که همه چی رو نصف قیمت میدم.

برای همین بهم گفت اگه پولی رو که ازش گرفتم رو بهش ندم می ره و همه چی رو به مدیر استخر میگه. منم اولش لجبازی کردم و گفتم نه نمیدم. اعصابش بهم ریخته بود صبح با بچه های استخر حرفش شده بود. برای همین هنوز هیچی نشده دعوا مون شد. منم ترسیدم هر جوری که بود ارومش کردم که به حرف هام گوش کنه بهش گفتم نصف پولتو الان بهت میدم بقیه اش رو الان ندارم باید چهار، پنج روزی صبر کنه اونم قبول کرد.

من نصف پولش رو اون شب بهش دادم و اونم قبول کرد و رفت. روز اول هیچی نگفت اما از روز دوم شروع کرد به تهدید کردن که اگر پولش رو ندم به مدیر استخر میگه هر جوری بود روز دوم پیچوندمش؛ اما روز سوم دیگه واقعا اعصابم رو بهم ریخته بود برای همین بهش گفتم شب بیاد جلوی بوفه و پولش رو بگیره قبول کرد منم رفتم توی بوفه مثل همیشه مشغول کارهام بودم تا اینکه به خودم گفتم من مجبور نیستم پول مفت به کسی بدم. بهش نشون میدم صبر کردم تا مدیر استخر برود و اون بیاد جلوی بوفه؛ همین طور هم شد اومد اما نمیدونست که من براش چه نقشه ای ریختم رفتم و دوتا لیوان شربت آوردم عصبانی شده بود می گفت خسته است از صبح همش با مشتری ها سروکله زده دیگه حال و حوصله منو نداره.

راستش خودمم دلم براش می سوخت اما دیگه کلافه ام کرده بود.



-خب بعدش چی شد شربت رو خورد یا نه؟
-داشتم می‌گفتم جناب سرگرد محسن اون شب شربت رو با اصرارهای من
خورد اما نمیدونست که من توی اون شربت داروی بیهوشی ریختم وقتی
که بی‌هوش شد بردمش قسمت عمیق استخر و انداختمش توی استخر.
و فردا صبحش که اومدم دیدم پرسنل استخر جنازه بادکردشو از توی
استخر درآوردن و با شما تماس گرفته بودن
تموم شد جناب سرگرد باور کنید همین بود.

مقاله

شکسته نویسی گفتگوها ۴۵

شکسته نویسی گفتگوها

صدرا پاریزی

زبان یکی از عناصر مهم داستان نویسی است. انتخاب زبان مناسب برای ارایه هر چه بهتر روایت یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی داستان نویسی است. این نکته از آن جا اهمیت دارد که اگر یک طرح داستانی خوب در زبان مناسب خودش روایت نشود، طرح تلف شده است.

گفت‌وگو به عنوان یکی از ابزارهای پیش‌برد روایت از زبان شخصیت‌های داستانی بازگو می‌شود و گاهی اوقات بار اصلی روایت را به دوش می‌کشد. استفاده از گفت‌وگو در داستان می‌تواند علاوه بر ایجاد فضای مورد نظر نویسنده در ذهن مخاطب اطلاعاتی درباره‌ی شخصیت داستان به او بدهد. اطلاعاتی چون؛ سن، شغل، موقعیت اجتماعی، خلق‌وخو و... حتی بیان‌گر زمان و دوره‌ی وقوع داستان باشد. نویسندگان با توجه به این مهم دو نوع نحو گفتاری را برای نوشتن گفت‌وگو در داستان انتخاب می‌کنند؛ زبان گفتاری معیار یا زبان گفتاری شکسته.

نوع زبان گفتاری در داستان باید متناسب فضای داستان و شخصیت و در جهت برقراری ارتباط مؤثرتر با خواننده باشد. انتخاب زبان معیار با آن که ممکن است کار نویسنده را کمی دشوار کند اما حداقل تکلیفش با واژه‌ها روشن است. نویسنده‌ای که گفت‌وگو با زبان معیار را برمی‌گزیند می‌تواند با توجه به آوای موسیقی کلمات به خوبی از عهده‌ی گفت‌وگو در داستان برآید.

به این گفت‌وگو توجه کنید:

— چندبار گفتم یک سر به مدرسه بزن. نرفتی خمره‌شان را درست کنی احمد را از مدرسه بیرون کردند.

— بیرون کردند؟

— چه می‌دانم می‌گویند خجالت کشیده از مدرسه در رفته.

بابا استکان چای نیم‌خورده‌اش را گذاشت زمین...

هوشنگ مرادی کرمانی (خمره، معین، ۱۳۸۱، ص ۳۲)*

هوشنگ مرادی کرمانی از جمله نویسندگانی است که در آثار خود کمتر از نحو گفتاری شکسته استفاده کرده است؛ اما انتخاب و چینش واژه‌ها در کنار هم چنان صمیمی است که به راحتی با مخاطب ارتباط برقرار می‌کند.

این گفت‌وگو را مقایسه کنید با گفت‌وگویی که در ادامه می‌آید:



- ببینید من مدت‌ها از این قبیل کارها نداشته‌ام. اما به خاطر شما که راه درازی آمده‌اید و بیشتر برای خود بیمار و هم چنین از نظر وظیفه‌ای که احساس می‌کنم، هر کاری که از دستم برآید انجام خواهم داد. ولی قول نمی‌دهم که نتیجه حتما رضایت‌بخش باشد.

- آیا خطری دارد؟ ما می‌خواهیم روز به سراغ جن‌گیرها برویم.

- فکر نمی‌کنم. اما از کجا گیرشان می‌آورید؟ آن‌ها نسل‌شان برافتاده است.

بهرام صادقی (ملکوت، زمان، ۱۳۴۰، ص ۱۰)*

مقایسه‌ی این دو گفت‌وگو نشان می‌دهد که با گذشت چهل سال نحو زبان گفتاری در ادبیات داستانی صمیمی‌تر شده است.

اما شکسته‌نویسی شیوه‌ی دیگر گفت‌وگونویسی در داستان است. یکی از عمده‌ترین دلایل شکسته‌نویسی در داستان بیان ویژگی‌های شخصیت‌های داستان است. آدم‌ها بنا به سن، جنسیت، موقعیت شغلی، اجتماعی، تحصیلی، سیاسی... و یا خلق و خوی آنی و روحيات و عادات‌های رفتاری سبک گفت‌وگوی متفاوتی دارند. شکسته‌نویسی از زبان یک کودک چهارساله با شکسته‌نویسی از زبان یک مرد مجرم سی‌ساله فرق می‌کند هر کدام از آن‌ها ادبیات مخصوص به خود را دارند. به عبارت دیگر وقتی نویسنده یک شخصیت را می‌آفریند او را با تمام ویژگی‌هایش می‌آفریند. شیوه‌ی گفت‌وگوی هر شخصیت در داستان هم‌زمان با خلقتش صورت می‌گیرد و چیزی جدای از او نیست.

زمانی که نویسنده نحو گفتاری شکسته را برای گفت‌وگوی شخصیت‌های داستانش انتخاب می‌کند هرچند به نظر می‌رسد تصمیم روشنی گرفته است اما وقتی که به شکسته‌نویسی واژه‌ها می‌رسد دچار سردرگمی می‌شود. این که در شکسته‌نویسی واژه‌ها تا چه اندازه می‌توانیم آن‌ها را بشکنیم چالشی است که تا کنون پاسخ روشنی نداشته است. در تمامی منابع و مآخذ مربوط به فن داستان‌نویسی هیچ توافقی بر سر این که تا چه حد می‌توان کلمات را شکست نشده ضمن آن که تا کنون هیچ نهاد فرهنگی، علمی و یا ادبی معتبر و مقتدری هم نتوانسته الگویی مبنی بر قواعد و قوانین کاربردی برای این مسأله ارایه کند. آن‌چه که مخاطبان امروز با آن روبه‌رو هستند ملقمه‌ای از سلیقه‌های متفاوت ناشران و نویسندگان است.

علی صلح‌جو یکی از نویسندگانی است که الگوهایی برای این دغدغه‌ی فارسی‌نویسان ارایه داده است. او در کتابی تحت عنوان «اصول شکسته‌نویسی» شکستن کلمات را با توجه به کاهش هجاهای آن‌ها جایز دانسته و سعی کرده برای این منظور حدود تعادلی مشخص کند. علی صلح‌جو پیشنهاد می‌کند بهترین راه برای شکسته‌نویسی آسان‌سازی شکسته‌خوانی است. یعنی «نویسنده شرایط لازم برای شکسته‌خوانی را فراهم آورد.» صلح‌جو معتقد است که در خاموش‌خوانی خودبه‌خود کلمات ناقص تلفظ می‌شوند و این بدان معناست که ما تلفظ واژه‌ها را دست‌کاری می‌کنیم بنابراین



شکسته‌خوانی کلمات در خاموش‌خوانی خودبه‌خود ایجاد می‌شود. توجه به تفاوت‌های نحو نوشتاری و نحو گفتاری از دیگر توصیه‌های این نویسندگان است که می‌تواند در گفت‌وگونویسی راه‌گشا باشد. او برای این کار پیشنهاد می‌کند نویسندگان ابتدا گفت‌وگوها را شکسته؛ درست همان‌طور که تلفظ می‌شوند، بنویسند و سپس کلمات را از شکسته به ناشکسته تبدیل کند.

تأکید صلح‌جو در شکسته‌نویسی بر کاهش هجاهای کلمه است و چنانچه واژه‌ای در شکسته‌نویسی کوتاه‌تر نشود نباید آن را شکسته نوشت. مثلاً واژه‌ی باران را نباید بارون نوشت چون در هر دو حالت دارای دو هجا هست اما واژه‌ی هندوانه را می‌توان نوشت هندونه چون چهار هجای آن به سه هجا کاهش می‌یابد. همچنین کلماتی که به حرف صامت ختم می‌شوند و در گفتار تلفظ نمی‌شوند از جمله واژه‌هایی هستند که نیاز به شکسته‌نویسی ندارند. مانند ماست که نباید ماس نوشته شود.

علی صلح‌جو در یک دسته‌بندی واژه‌های معینی را به منظور دادن سرنخ به خواننده و آسان‌سازی شکسته‌خوانی مشخص کرده است.

او ضمن معرفی گروه‌های باز و بسته واژه‌ها؛ گروه ضمیرها (گروه بسته فقط شامل من، تو، او، ما، شما، ایشان) گروه نشانه‌های جمع (گروه بسته)، گروه فعل‌ها (نسبت به ضمائر و نشانه‌ها باز نسبت به گروه اسم بسته) و گروه اسم‌ها (گروه باز) یادآور می‌شود هر چه واژه متعلق به گروه بسته‌تری باشد تکلیف آن در شکسته‌نویسی روشن‌تر است. در الگوی ارایه شده از طرف صلح‌جو املای نامتعارف کلمات به دلیل عدم سنخیت با حافظه‌ی تصویری جایی ندارد و نمی‌توان آن را شکسته نوشت.

هرچند به نظر می‌رسد در این مکتوب سعی شده تمامی جوانب شکسته‌نویسی دیده شود اما گفتمانی که امروز با آن روبه‌رو هستیم حکایت از نوعی افسارگسیختگی در این حیطه دارد.

با تمام اهمیتی که می‌شود و لازم است که برای حفظ زبان فارسی و حتی رسم‌الخط آن بشود استفاده از زبان گفتاری شکسته در شبکه‌های اجتماعی، چت کردن در فضای مجازی و حتی آگهی‌های تبلیغاتی تا جایی پیش رفته که مهار این آسیب چندان امکان‌پذیر نیست.

گفت‌وگوهای ردوبدل شده در این فضاها حاکی از آن است که میان زبان نوشتاری و زبان گفتاری ما فاصله‌ای عمیق ایجاد شده و جالب‌تر آن که حتی حافظه‌ی تصویری مخاطب در خوانش چنین متن‌هایی دچار چالش نمی‌شود به عبارت دیگر چنین به نظر می‌رسد که این حافظه نیز مانند خیلی چیزهای دیگر دچار دگردیسی شده است.

در نهایت نگارنده معتقد است در شکسته‌نویسی گفت‌وگوها ضمن توجه به الگوهای پیشنهادی باید به تیپ و شخصیت داستانی نیز توجه شود و با استفاده صحیح از نحو گفتاری واژه‌هایی که مختص شخصیت‌اند همان‌گونه نوشته شوند که گفته می‌شوند چه از نظر هجایی دچار کاهش بشوند چه نشوند.



فاطمه بهرام بیگی

مینیاتوریست

بایستانی پاریزی . گواش روی مقوا . ۷۰×۵۰

